رمان دیوانه نیستم * نویسنده Royanpr

telegram.me/caffetakroman

مقدمه

همه میگفتند دیوانه ام اما نبودم...

حال دیوانه شدم...

نه نه شاید نه...

من دیوانه نشدم...

دیوانه ام کردند...

با گفتارشان...

با رفتارشان...

دیوانه نبودم اما کسی دیوانه ام کرد...

حال که دیوانه ام...

میگویند دیوانه نیستی...

اما من دیوانه ی کسی شده ام که برعکس همه به من نمیگفت دیوانه...

بلکه خود دیوانه ام کرد...

پس من دیوانه نبودم...

آری دیوانه نبودم...

حال هم نیستم...

فقط لیلی ای برای مجنونم هستم...

همین...

بریم سراغ رمان

دلنوشته ی دختر قصه

زیر باران قدم میزنم و گریه میکنم...گریه میکنم برای خودم...

برای تنهایی ام...

برای پدر و مادری که رفتند...

@caffetakroman

برای عمویی که مرا به پول فروخت...

میگریم...زیرا به گفته ی دیگران دیوانه ام...

دیوانه ام به دلیل اینکه خوشبختی را در پول نمی بینم...

پول ....پول

چه واژه ی آشنایی...

به گمانم مرا با همین پول خریدند و خود نفهمیدم...

اشک هایم با باران در آمیخته شده اند...

اما هنوز میگریم...میگریم تا شاید غصه هایم تمام شوند...

اما انگار نه...غصه های من تمامی ندارد...

خدایا...صدای مرا میشنوی؟

مرا میبینی؟...

کمکم کن...اشک و باران هر دو صورتم را می شویند...

به راه خود ادامه میدهم تا شاید بتوانم از این کابوس فرار کنم...

شاید بتوانم از کابوس زندگی ام فرار کنم...

مادرم همیشه میگفت:"زندگی زیباست"

اما زیبایی هایش کجاست؟...

پس چرا من آنها را نمیبینم...خدایا

برای کدام جرم سرنوشت مرا اینگونه قرار دادی...

از کابوس زندگی فرار میکنم اما مگر میشود از زندگی فرار کرد...

باران...همدم تنهایی هایم...میبارم تا شاید...آه

باران...هم نامم...نامم باران یعنی دختری که میبارد

میبارم شدید تر از بارانی که حال بر صورتم میخورد و تمام بدنم را خیس کرده...

شدید تر از تگرگ و حتی برف...یخی تر از این دو

میبارم...اما چرا غصه هایم تمام نمیشوند؟

پدرم میگفت:"هنگام گریه انسان با هر قطره اشکی که میریزد غصه هایش را تمام میکند"

اما پدر پس چرا غصه های من تمام نمیشوند...

پس چرا تنها منم که اینهمه گریه میکنم...وای که چقدر من غصه دارم...

روی نیمکت کنار پارک مینشینم...خیس است

مثل صورت من...با این تفاوت که نیمکت از اشک خدا خیس است و صورتم از اشک من...

@caffetakroman

خدایا دنیاییست که خودت خلق کرده ای گریه چرا؟
شاید هم در اشتباهم...خدا گریه نمیکند...آخر مگر او غمی دارد؟
این من هستم که از غم لبریزم...
خدایا...به کدام جرم به من گفتند دیوانه...
به جرم ندیدن خوشبختی در پول؟...
پول پول پول
ارزانی خودتان...همه اش برای شما...اما چرا؟چرا دیوانه باشم در حالی که نیستم؟
چرا باید این ننگ را تحمل کنم؟
چرا...خدایا چرا؟جواب مرا بده...
دیگر تحمل نداشتم...روی زمین خیس نشستم و زار زدم تا بلکه درونم خالی از غصه شود...
مادر...پدر...ای کاش قبل از رفتن میدانستید که مرا به دست کدام دیوانه میسپارید...
دیوانه ای که خود دیوانه است اما به من این ننگ را میزند...
میبارم...با یاد آوری خاطرات تلخ گذشته بی محابا گریه میکنم...
گریه ام آرام تر شده...
مادرم را به یاد آوردم...چه کودکی شیرینی...ای کاش همیشه کودک می ماندم...
لبخندی محو صورتم را میپوشاند...گاهی آدم ها با یادآوری گذشته ی تلخشان میخندند و با یادآوری گذشته ی شیرینشان میگریند...
گرییستم...به تمام خوشبختی های گذشته ی خودم غبطه خوردم...
تمام خوشبختی که در کنار مادر و پدرم داشتم...
به زندگی پوزخندی زدم...از جا برخاستم و زیر باران به راهم ادامه دادم...
به سمت کلبه ای که یادگار پدر و مادرم بود...
دیگر گریه نمیکردم...باران بی وقفه میبارید...و من همان باران بودم...
)نوشته ی رویا نیکپور دلنوشته ی دختر قصه باران(

اه بحث کردن با شبنم فایده نداشت
من-بسه شبنم آخه نمیشه که
شبنم-د آخه ببین چه کارت کرده اون عوضی نگاه کن کبود کرده
من-شبنم عزیز دلم میگی من چه کار کنم؟
شبنم-ینی تا آخر عمرت میخوای زیر دست اینا جون بدی؟میخوای تا آخر عمرت ننگ دیوونگی رو به جون بخری؟آخه به چه قیمتی؟

@caffetakroman

من-به قیمت در آرامش بودن روح بابام،خودت که میدونی این وصیت بابامه پس چرا اذیتم میکنی شبنم

شبنم-من نمیخوام اذیتت کنم به خدا باباتم دوس نداره هر روز دخترش کبود بشه نگاه کن آخه تو به این خوشکلی داری زیر دست این نامرد تباه میشی

من-شاید سرنوشتم اینه

شبنم-ولی سرنوشت رو میشه عوض کرد،نمیشه؟

من-اما...

شبنم-باران بسه دیگه کم کم دارم پی میبرم اونا همچین بد نمیگن که دیوونه ای

هه فقط کم مونده بود دوستم اینو بگه

من-فقط کم مونده تو اینو بگی د آخه تو دیگه چرا؟

شبنم-من معذرت میخوام باران اما...

من-بسه شبنم بسه ینی میگی برم زیر تیغ جراحی کلی کار کنم که قیافم عوض شه تا نشناسنم؟این چه حرفیه که میزنی آخه؟

شبنم-خیلی خب من اصرار نمیکنم هر طور راحتی

من-شبنم

شبنم-جونم خواهری؟

من-ببخشید سرت داد زدم

شبنم بغض کرد و گفت

شبنم-منم عذر میخوام که بهت اصرار کردم آخه طاقت ندارم کسی که از خواهر بهم نزدیک تره اینطور اذیت بشه

من-اشکال نداره میسوزم و میسازم

شبنم-خیلی دوستت دارم

من-من بیشتر دیگه باید برم خونه خداحافظ

شبنم-خدانگهدارت

از خونشون اومدم بیرون...هوا تاریک بود...ترس برم داشت وای خدا دوباره میرم خونه و ...

به راهم ادامه دادم...خونه ی ما و شبنم اینا زیاد از هم دور نبود یه کوچه بیشتر فاصله نداشتیم....با دو خودمو به خونه رسوندم...در زدم

طوبی در رو باز کرد

من-سلام طوبی خانم

با مهربونی ذاتیش جوابم رو داد

طوبی خانم-سلام دختر گلم من برم به آقا خبر بدم اومدی

@caffetakroman

تند رفت تو که ساغر اومد بیرون

ساغر-تا حالا کجا بودی دختره دیوونه؟

من-بسه ساغر

ساغر-نه چی چیو بس کنم اومد بیرون مو هام رو تو دستش گرفت و کشید تو

من-آی آی بسه ساغر آی

ساغر-بابا اینم باران

عمو برانوش-تا حالا کجا بودی عفریته ی دیوونه هان؟

من-من دیوونه نیستم

عمو-هستی هستی بی پدر و مادر عوضی

من-بسه

اومد جلو یه سیلی بهم زد و رفت تو اتاقش

خدا رو شکر کردم که بهم شلاق نزد

دیدم از تو اتاقش کمر بند به دست اومد...یا خدا کمکم کن نه خدایا من میترسم

اومد و با کمر بندش افتاد به جونم منم فقط بی صدا اشک میریختم بسه چرا آخه خدایا کمکم کن...خدایا من طاقت اینهمه درد رو ندارم... آخه تا چقدر...اون از مامان بابام...این از سه تا عفریته ای که هر روز منو تحقیر میکنن...اینم از عمو برانوش که اینقدر بهم زده که دیگه یه جای سالم توی تنم نیست...

خدایا کی این روزا تموم میشه؟؟؟کی میشه از دست اینا خلاص شم...با ضربه ی محکم کمربدی که خورد تو کمرم از افکارم بیرون اومدم و جیغ گوش خراشی کشیدم

بالاخره تمومش کرد

عمو-گمشو برو تو اتاقت دیوونه

بدون حرف رفتم بالا

عمو-چشمت رو نشنیدم

من-سمعکت رو نزدی

و قبل از این که بتونه حرف بزنه دویدم بالا

لنگون رفتم بالا آی پام آی دستم وای خدا درد دارم نگاه به بدنم کردم...کبود کبود بود

من-خدایا خدا جونم چرا من رو نمیبینی آخه خدایا نمیبینی کبودیا رو نمیبینی این کارایی که باهام میکنن خدایا تحقیر هایی که میشم رو نمیتونم به جون بخرم خدایا طاقتم تموم شد پس چرا کاری نمیکنی

اشکام سرازیر شد

من-خدایا التماست میکنم کمکم کن

@caffetakroman

تو آینه به خودم نگاه کردم...چشمای سبز متمایل به آبی لبای زیبا و بینی قلمی موهای قهوه ای خیلی خوشکل پوست سفید

ای خدا

رفتم رو تخت...پاهام رو تو بغلم جمع کردم...سرم رو گذاشتم رو پاهام و بی صدا اشک ریختم...از خدا گلایه داشتم خدایا فقط منو نمیبینی؟چرا آخه؟

خدا جون کبودیام رو ببین نگا باهام چکار کرده خدایا دلم هوای مامانم رو کرده دلم هوای سارینا رو کرده خدا جون کی منو از این مصیبت نجات میدی؟

دلم یه آغوش گرم میخواد دلم سارینا رو میخواد که سرم رو بذارم رو شونش و گریه کنم بهش بگم نگاه بابات باهام چکار کرده؟

بگم سارینا تو از خواهر بهم نزدیک تری خدایا فقط سارینا بود که درکم میکرد که اون رو هم زود شوهر داد

خدا جونم کمکم کن من میترسم...اگه این زندگی باشه من از مردن هراسم نیست...خدایا منو میکشه این عمو برانوش...خدایا خیلی درد دارم...

خیلی دلم پر بود از دنیا...این دنیا که توش پر نامردیه...خسته ام

آروم رو تخت خوابیدم تا خوابم ببره اما مگه این فکر های لعنتی میذاشتن بخوابم

خوابم نمیبرد...به ساعت نگاه کردم 12:30بود...از روی تخت بلند شدم ...رفتم در کشو ی کمدم رو باز کردم و آلبوم عکس هام رو ورق زدم...عکس های بچگیم که با مامانم بود...هر دو لبخند زده بودیم....هی لبخند...چه کلمه ی غریبی اصلا انگار که نمیشناسمش

...خنده هایم شکلاتی شده اند مثل همون خالص خالص مثل همونم تلخ تلخ...عکس تولد پنج سالگیم بود...هر دو مون کلاه گذاشته بودیم بابامم از زیر مبل واسه من و مامانم شاخ گذاشته بود...یه قطره اشک از چشمام چکید روی آلبوم...خیلی دنیا ی نامردیه.

..فقط مامان بابای من تو این دنیا زیادی بودن خدا؟آره؟خیلی گرفته بودم...زدم صفحه ی بعد...عکس عروسی سارینا بود...اون موقع 16سالم بود...با سارینا عکس خواهرانه انداختیم مامان بابامم کنارمون بودن...

زدم صفحه ی بعد...بازم عکس عروسی سارینا بود...مامان و بابام دو نفری گرفته بودن...دست در دست هم عاشقانه تو چشمای هم زل زده بودن...زوج مثال زدنی بودن مث لیلی و مجنون

...به صورتم دست کشیدم...خیس خیس بود...ورق میزدم و اشک میریختم ...رسیدم به صفحه ی یکی مونده به آخر...درست این عکس رو قبل از اون روز نحس گرفتیم...روزی که پدر و مادرم رفتن

...روزی که از اون به بعد دیوونه بودم...هی...زدم صفحه ی آخر که نوشته بودم

(...And life goes on)

هه...چند صفحه ورق زدم که خالی بود و عکسی نچسبونده بودم

@caffetakroman

دفتر رو بستم و گذاشتمش تو کشو

خوابم نمیومد و این اعصابم رو خورد کرده بود ...به آخرین جمله ای که نوشته بودم فکر کردم...

(...And life goes on)

این رو دقیقا همون روزی نوشته بودم که مامان بابام رفتن فکر میکردم به خوبی میگذره اما اشتباه میکردم خب طبیعی بود چون هنوز وصیت بابام رو نخونده بودیم که بفهمیم چی میخواد بعدم من نمیدونستم که عمو تا این حد ظالمه

رفتم و نشستم روی تخت خاطراتم یکی یکی به صف میومدن و بغضم رو تازه میکردن...افکار مزاحم رو پس زدم و خوابیدم...خوابم نمیبرد...یاد خاطره ی با مامانم افتادم

)من-مامان جونم

مامان-جون دلم

من-مامان تو چجوری بابا رو دیدی

خندید و گفت

مامان-توی کافی شاپ

دستم رو زدم زیر چونم و منتظر بهش خیره شدم

مامان-نگو که میخوای بدونی چی شد که با هم ازدواج کردیم

من-خب بالاخره منم آدمم یه چیزایی حالیمه

مامان-با خالت رفته بودیم کافی شاپ من رفتم قهوه رو بیارم که با بابات برخورد کردم و کل دو تا قهوه خالی شد روش

خندیدم و گفتم

من-خب ادامش

مامان-بعد با عصبانیت گفت خانم جلو ی پات رو نگا منم بدون جواب دادن بهش رفتم سر میز که همون موقع شوهر خالت...

پریدم وسط حرفش

من-کدومشون

مامان-ساسان خلاصه ساسان اومد با همون یارو که بابات باشه

من-اگه به بابا نگفتم

مامان-غلط میکنی بی شعور

خندیدم

من-ادامش؟

@caffetakroman

مامان-بعد رفت و آمدم زیاد بود خب بالاخره خواهره بعد دیگه بابات اومد ابراز علاقه کرد منم دوسش داشتم بهش گفتم و ازدواج کردیم

من-چه رمانتیک

مامان-تا چشات دراد

من-اااا مامان

مامان-مامان نداریم اصن ببینم تو درس نداری

من-نعع خوندم

مامان-آفرین(

اشکام رو پس زدم...مامان کجایی آخه دلم برات خیلی تنگ شده پس کی این روزای نحس تموم میشه

)سارینا-اه کجایی باران بیا دیگه

من-خب صبر بده دارم شالم رو درست میکنم

سارینا-اصن تو که بلد نیستی شال بپوشی چرا میپوشی خب لاقل مقنعه بپوش

من-به تو چه نمیخوام بپوشم عنتر بز

سارینا-باران میای یا این کفشه رو بکوبونم تو سرت

من-گوه نخور اومدم خو صبر بده

کفشم رو پوشیدم

من-ای وای ساری گوشیم رو ندیدی

سارینا با این قیافه :|بهم زل زد و گفت

سارینا-تو دوباره گوشیت رو گم کردی

من-خفه شو فعلا بگرد گوشیم رو پیدا کن

سارینا-بدو دیر شد خب

من-به درک من بدون گوشیم جایی نمیام

سارینا-اون که تو جیبته گوشیت نیس

دس کردم تو جیبم

من-اوا چرا هس بریم

سارینا-من تو رو میکشم(

زهر خندی زدم دلم واسه همشون تنگ شده بود هی

@caffetakroman

روی تخت دراز کشیدم و آروم خوابیدم

****

با صدای نکره ی سپیده از خواب بیدار شدم...واییییی این اومد دوباره منو اذیت کنه

سپیده-پاشو احمق دیوونه

من-چته دوباره سگ شدی

سپیده-از توی بی ننه بابا بهترم

بلند شدم و یه سیلی خوابوندم زیر گوشش

من-هر چی باشم از تو که....لا الله الی الله آدم دهنش به چه حرفایی آلوده میشه

سپیده-چته پدر سگ هان؟

من-سگ تویی بی شرف احمق آمار دوس پسراتو دارم که باهاشون چیکارا میکنیا

اومد و یه سیلی خوابوند زیر گوشم بعدم موهامو گرفت به کشیدن...اشکام سرازیر شد

من-آی آی ولم کن عوضی ولم کن تا به بابات نگفتم چه غلطایی میکنی

با گفتن این حرف ساکت شد...البته حق داره بایدم لال شه...دستش رو از تو موهام برداشت و گفت

-چه غلطی کردی بیشرف

من-من بیشرفم؟؟؟بهتره بدونی با لیس ســــــــــــــــــگ دریا که کثیف نمیشه

اومد جلو و گلومو گرفت و فشار داد...داشت خفم میکرد...

سپیده-الان میمیری اونوقت هیچکس هیچی نمیفهمه

داشتم هوا کم میاوردم...دس انداختم دور گردنش و رو قسمتی که به فشار حساسه رو فشار دادم.

..آخی گفت و گردنش رو گرفت...نفس های عمیق میکشیدم انگار که میخواستم هوا رو ببلعم

من-قاتل عوضی

بعدم از اتاق زدم بیرون...اون هوا واسم خفقان میاورد...از همشون بدم میاد از همتون متنفرم...عوضیا...یعنی این عمو خون بابام تو رگاش جاریه؟؟؟از همشون متنفرم هم خودش هم دختراش..

.خیلی عوضی هستی...عمو؟؟؟....اصلا لیاقت این اسمو داری...حیف اسم پاک عمو که رو تو بذارن...آخه مگه من چه بدی در حقتون کردم که اینجوری منو عذاب میدین؟؟؟

صبح تا شب یا باید با کمربند تنبیه شم یا هم کلفتی کنم...البته از کمربند شبانه که صرف نظر کنیم...هی...رفتم تو آشپزخونه که عمو صدام زد

عمو-دیوونه

عادت داشتن منو دیوونه ،بی پدر و مادر،حرومزاده یا الاغ صدا کنن...هی...رفتم پیشش

من-بله عمو جان

الهی جانت بخوره تو اون فرق سرت عوضی بیشعور

عمو-امروز از صبحونه محرومی زودباش ناهار درست کن مهمون داریم برای ناهار

من-چشم

عمو-حالا هم از جلوی چشمم گمشو تا با همین کمربند لهت نکردم

دویدم تو آشپزخونه...خدایا چرا من؟؟؟چرا من باید اینطوری زجر بکشم؟؟؟چرا من باید کلفتی کنم؟؟؟یادمه وقتی بابام مرد وقت تقسیم ارث و میراث که شد باهام مهربون بود...هه به من میگفت دختر قشنگم

...پاش که به خونه رسید با کمربند لهم کرد...چاقو در آورده بود میخواست منو بکشه...اگه سارینا همون موقع نرسیده بود حتما من مرده بودم...کل پولای بابامو بالا کشید...تا بابام زنده بود من عین ملکه ها رفتار میکردم...عمومم باهام خیلی خوب بود

...خدایا من این عمو رو نمیخوام...یا منو بکش یا اینو...خدا جونم من ازش متنفرم...یادمه یه بار رفته بودم بیرون...تا 10شب تو خونه شبنم بودم

...وقتی برگشتم کلی با کمربند بهم زد که هیچ به اون که دیگه عادت کردم بعد کمربند چاقو آورد و رو بازوم....وای خدا حتی با یاد آوریشم دردم میگیره

ملت تو خونه عموشون سروری میکنن من رخت شوری...من تنبیه میشم...به خاطر کارایی که نکردم...عمو با سارینا هم همین کارارو میکرد..

.یه بار کلی سیگار کشیده بود و بد حال اومده بود خونه...میخواست با دستاش منو خفه کنه...عوضی...خیلی پستی حیوون...اشکام بی اینکه خودم بفهمم رو گونم جاری شده بودن...دست کشیدم و پاک کردم...طوبی خانم اومد کنارم...

ظاهرا اومده بود برای کمک...منو که دید نگاهش میخ صورتم شد...اومد بغلم کرد و گفت

طوبی خانم-دختر عزیزم گریه نکن گریه نکن آروم باش من میبینم اینا چقدر بهت ظلم میکنن میدونم اما تو باید قوی باشی مث مادر خدا بیامرزت مثل اون قوی باش نذار بشکنن نذار اذیتت کنن بهشون نشون بده باران کیه نشون بده تو کی هستی

حرفاش واسم قوت قلبی بود

من-طوبی خانم

طوبی خانم-جانم

من-جانتون بی بلا میخواستم بگم امروز مهمون کیه

طوبی خانم-والا تا اونجا که از ساناز خانم شنیدم ظاهرا یه خانمه هس که آقا دعوتشون کرده

من-نمیدونین چرا

طوبی خانم-تنها کسی که از کارای آقا سر در میاره فقط خدا هس دخترم

صورتم رو که از اشک خیس بود رو شستم...شروع کردم به گرفتن پیاز داغ...داشتم ضعف میکردم...آخه عاشق پیاز داغم ولی حق نداشتم حتی ذره ای بخورم

...بوی پیاز داغم این حال بدم و بدتر میکرد...تا جایی که افتادم رو صندلی...طوبی خانم با وحشت اومد کنارم ولی بعد چن دقیقه رفت...لابد رفته این عموی بی مسئولیتو خبر کنه...صداشون میومد

طوبی خانم-ولی آقا حالشون خیلی بده غش کردن

عمو-غلط کرده غش کرده خودم میکشمش تا دیگه از این گ.و.ه ها نخوره

بلافاصله از جام بلند شدم...نه من خوبم...شروع کردم به درست کردن ولی خدا میدونه چقدر حالم خراب بود...هم حال روحیم هم جسمیم...عمو اومد تو آشپزخونه

عمو-بیا ببینم الاغ حرومزاده

اشک تو چشمام حلقه زد...حرف طوبی خانم تو گوشم اکو شد...بهشون نشون بده باران کیه...آره باید بهشون نشون میدادم که کی هستم...هر کی میخوای باش ولی حق نداری به مامانم توهین کنی

من-چی گفتی

عمو-بیا ببینم برای من چی گفتی چی گفتی نکن

جیغ کشیدم

من-حرومزاده خودتی عوضـــــــــــــی بیشعور به مامانم حق نداری تاکید میکنم حق نداری توهین کنی فهمیـــــــــــدی

عمو-میبینم دم در آوردی آره؟؟؟خب کاری نداره خودم از زیر قیچیش میکنم

اومد جلو و موهامو گرفت تو دستشو کشید دنبال خودش...یه لحظه از غلطی که کرده بودم پشیمون شدم ولی فقط یه لحظه...اون باید میفهمید من کیم

...باید میفهمید به من میگن باران نه شلغم...باید میفهمید من باران مامان بابامم نه خودش...ولی هیچی نمیفهمید هیچی...فقط میخواس عقده ش رو خالی کنه

...عقده ای عوضی...ازت متنفرمممممممممم...خیلی پستی...خیلی پستی...انداختم رو مبل...کمربندش رو برداشت و زد

فقط آروم آروم اشک ریختم کاری نمیتونستم بکنم جز اشک ریختن...آره اینقدر ناتوان شده بودم...اینقدر خوار شده بودم

...من باران تک دختر بهنام و بهناز حالا ناتوان شدم...خدا جونم...خدا ی عزیزم منو میبینی؟؟؟تو رو خدا کمکم کن...به پنج تن قسمت میدم کمکم کن.

..زجه هایی که از درد میزنمو میبینی؟؟؟صدای گریه هامو میشنوی؟؟؟خواهش میکنم کمکم کن...این حیوون پست هیچ رحمی تو کارش نیست...تو خدایی خودت کمکم کن.

..کمربند و انداخت کنار و دستشو انداخت تو گردنم تا خفم کنه...خدایا کمکم کن...دست و پا میزدم تا ولم کنه ولی ولم نمیکرد...دیگه تقریبا داشتم از هوش میرفتم که جیغ یه نفر دست عمو رو از دور گردنم باز کرد

...چشمامو نیمه باز کردم...ساغر بود

عمو-مگه نگفتم نیاین تو اتاق

ساغر-بابا یادت رفته؟؟؟بهش نیاز داریم

عمو-آره آره یادم رفته بود هنوز باید ریخت نحس این دیوونه رو تحمل کنیم

بعدم با کلافگی از جاش پاشد و رفت بیرون ساغرم دنبالش...خس خس میکردم هنوزم نمیتونستم درست نفس بکشم...نفس های عمیق میکشیدم.

..راه تنفسم که باز شد اشکامم شروع کردن به باریدن...الحق که اسم باران بهم میاد...باران...دختری که میباره.

..آهی کشیدم و از جام بلند شدم...رفتم رو تختمو زار زدم...خدایا چرا مـــــــــــن هان؟؟؟چرا من اینهمه بدبختم...با احساس دست نوازشگر کسی رومو برگردوندم...طوبی خانم بود

...اونم انگار گریه کرده بود...خب معلومه...کیه که به حال زار من گریش نگیره؟؟؟با بغض بهش گفتم

من-دیدی طوبی خانم؟دیدی باهام چکار کرد؟دیدی میخواس منو بکشه؟؟؟

طوبی خانم با بغض گفت

طوبی خانم-آره دخترم آره قشنگم دیدم ولی محکم باش بارانم نذار زندگیتو نابود کنن نذار به هدفشون برسن

آروم خزیدم تو بغلش و گفتم

من-دلم گرفته طوبی خانم

طوبی خانم-از چی مادر

من-از همه چی از خودم که اینقدر ضعیفم از خدا که مامان بابامو گرفت از عمو از این سه تا عفریته از همه چی

طوبی خانم-آروم باش مادر...تو باید قوی باشی مث مادر خدا بیامرزت...شبیه خودشی...رنگ چشمات عین خودشه...رنگ موهات همه چیت اصلا انگار خانم کوچیک و گذاشته باشن و از روش کپی گرفته باشن

زهرخندی زدم...اونم انگار فهمید حالم خوب نیس که گفت

طوبی خانم-حالا ناراحت نشو مادر...من از لحاظ زیباییت گفتم

من-طوبی خانم زیبایی به چه درد میخوره؟؟؟مهم زیبایی درونیه...اگه کسی درونش زشت باشه چه فایده داره که ظاهرش خوشکل باشه

طوبی خانم-عه؟مادر؟توام شدی مثل مادرت؟؟؟هر چی از زیباییش تعریف میکردم همینو میگفت

خندیدم و گفتم

من-خب دختر خودشم دیگه بایدم به خودش برم

طوبی خانم آهی کشید و گفت

طوبی خانم-آره مادر...مامانت یه زن واقعی بود...یه شیر زن بود...واقعا از همه لحاظ بهترین بود...هم زیبایی هم مهربونی اخلاق رفتار منش همه چیش

من-طوبی خانم

طوبی خانم-جونم دخترم

من-بابام چطوری بود

طوبی خانم-اونم یه آقا بود از آقایی کم نداشت...مرد...مهربون...بامعرفت

با بغض گفتم

من-خب اگه خوب بودن پس چرا خدا برشون داشت از رو زمین؟؟؟چرا طوبی خانم؟؟؟فقط اونا اضافی بودن؟؟؟

طوبی خانم-هر کس سرنوشت خودشو داره مادر کفر نگو شاید سرنوشت اونا این بوده که تو تصادف برن سرنوشت توام این بوده که پیش عموت زندگی کنی

من-عمو؟؟؟؟؟اسمشو میذاری عمووووو؟؟؟؟لیاقت این اسم پاکو داره؟؟؟؟؟آرههههههه؟؟؟؟نه طوبی خانم نداره...اون از حیوون هم پست تره از خوک هم کثیف تره

طوبی خانم-حق با توهه ولی غیبت نکن مادر ولشون کن اونام یه روزی سزاش رو میبینن و مطمئن باش اون روز دور نیست

بعدم از اتاق رفت بیرون...بعد از چن دقیقه منم رفتم بیرون...بقیه غذام رو درست کردم...یکمم ناخونک زدم و خوردم آخه خیییلی گرسنه بودم...مخصوصا بعد اون ضربه های شدیدی که بهم زد...

به به عجب خورشت سبزی شده بود...از اتاق رفتم بیرون که عمو دوباره صدام زد...تو دلم دعا دعا میکردم دوباره شر راه نندازه

عمو-برو بالا آماده شو قشنگ ترین لباستو بپوش باید خیلی زیبا باشی

نفهمیدم چرا ولی گفتم

من-چشم

عمو-حالا گمشو برو بالا بی پدر و مادر

هی میکوبوندن تو صورتم اینکه پدر و مادر نداشتمو...رفتم بالا...از اونور سانازم داشت میومد...ساناز یکی از اون سه تا عجوزه ای بود که هی اذیتم میکردن...پوفی کشیدم و رفتم تو اتاقم.

..اونم دنبالم اومد

من-تو کجا

ساناز-فعلا بابام درخواست کرده آرایشت کنم مث ماست نباشی

بیشعور...بابات ماسته...از همتون متنفرم

اومد داخل...رفت سر کمد و یه لباس زیبای زیبا آورد بیرون...یه کت دامن شیک و خوشکل آورد بیرون و مجبورم کرد بپوشم.

..یه جوراب شلواری هم خودم پوشیدم چون هیچ خوش نداشتم که عمو پاهای لخت منو ببینه...

یه شال هم انداختم...ساناز شروع کرد به آرایش من...بهش هم گفتم که نمیخوام آرایشم تند باشه باید ملیح باشه...اهل آرایش زیاد نبودم.

..آرایشم که تموم شد یه کفش پاشنه بلند بهم داد و مجبورم کرد که بپوشمش

ساناز-تا بابا نیومده و صدات نزده حق نداری بیای پایین بی ننه بابا

من-تو خفه شو که با همین کفشه میزنم میکشمتا

ساناز-واه واه چه غلطا برو بابا جوجه ی یتیم

بعدم رفت بیرون...پووووف...خدایا خودت بهم صبر بده...خودت کمکم کن بتونم این تحقیرا رو تحمل کنم...لای در رو یکم باز کردم...یه چیزایی میشد دید...یه خانم شیک پوش اومد تو..

.عمو دستشو بوسید که با اخم تند زنه مواجه شد...ایول خانم ایول عاشقتم بازم بهش اخم کن بیشتر اخم کن...مث خر ذوق میکردم

عمو دستشو پس کشید و اون خانم و هدایت کرد به سمت مبل...سپیده داشت میومد سمت اتاق که زود خودمو جمع و جور کردم و روی تخت نشستم

سپیده-گمشو پایین

آروم و سر به زیر رفتم پایین...عمو گفت

عمو-بیا دخترم بیا خانم صدر اینم همون دختر برادرمه که از دختر خودمم بیشتر دوسش دارم

آره تو بمیری...مث سگ داری دروغ میگی...پس کبودیای رو بدنم کار کیه عوضی...تو؟؟؟تو منو دوس داری؟؟؟

تویی که یه دستت شلاقه و یه دستت به گردنم؟؟؟آره؟؟؟ازت متنفرم...با تنفر تو چشماش خیره شدم که گفت

عمو-چرا اینطوری نگاه میکنی دخترم

یه چشم غره ی ریزی هم بهم رفت که خودمو خیس کردم...تصمیم گرفتم باهاش راه بیام تا به وقتش

من-هیچی عمو جونم

منو هدایت کرد کنار اون خانمه بشینم...چهره ی زیبایی داشت...چشمای مشکی پوست سفید...ابرو های کمونی ...خیلی خوشکل بود

خانمه-اسمت بارانه درسته؟

سلامم نکرد بیشعور...بهتره خودم سلام کنم

من-سلام....آره اسمم بارانه

خانمه-اسم منم رزیتا هس...حتما میدونی که اومدم ببینمت و اگر ازت خوشم اومد واسه پسرم بگیرمت

با بهت بهش نگاه کردم...بعد از چن دقیقه از شوک در اومدم و رو به عموم فریاد زدم

من-چـــــــــــی؟؟؟مگه من کالا ام؟؟؟؟مگه جنسم؟؟؟خیلی پستیی عمو من فروشی نیستم عوضی...مگه کالا ام که بیان و بپسندنم بعدم بخرنم...نه جونم در اشتباهی...من نه کالا ام...نه فروخته میشم...نه ازدواج میکنم

عمو که از خشم قرمز شده بود با عصبانیت فریاد زد

عمو-باران یا میری تو اتاقت و زر های اضافی هم نمیزنی یا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی

خانمه-آقای محترم برادر زادتون در جریان نیس؟؟این چه وضعشه؟؟من قراره کارخونه و پول های شوهرمو با شما شریک شم؟؟؟؟

من-چیییییی؟؟؟؟عمو داری منو به پول میفروشی؟؟؟من از خون خودتم عوضی...من کالا نیستم

عمو اومد نزدیک و یه چک خوابوند تو گوشم و گفت

-خفه میشی یا خودم خفت کنم بی ننه بابا ی الاغ

دویدم تو اتاقم...اشک امونم نمیداد وای خدا...خدایا کمکم نکردی...خدایا نامردی کردی...میدونم سرنوشتمه ولی من زندگی که اینطور باشه رو نمیخوام...خدا میشنوی صدامو

...خودت کمکم کن...خدایا من کالا نیستم که خرید و فروش بشم...منم بنده ی توام...پس به منم مث بقیه ی بنده هات کمک کن...خدا جونم خواهش میکنم...باید میرفتم پیش شبنم

...لباسامو پوشیدمو گاز دادم خونه شبنم...خدایا خودت کمکم کن...در زدم...خود شبنم در رو باز کرد...پریدم بغلش و گریه کردم

شبنم-باران باران خوبی چی شده باران یه چیزی بگو

من-دیدی چی شد شبنم؟دیدی منو فروختن؟دیدیییی؟؟

با وحشت گفت

شبنم-باران چی داری میگی هیچ میفهمی؟؟؟

من-شبنم عموم منو فروخت به پول میخواد من ازدواج کنم

شبنم-بیا تو بشین ببینم چی میگی چی شده

منو نشوند رو مبل منم شروع کردم به تعریف

من-امروز یه خانمه اومده بود خیلی شیک و خوشکل بود...پیشش نشستم که گفت اومدم ببینمت اگه پسندیدمت برای پسرم بگیرم...بهشون گفتم مگه من کالا ام اما عموم زد تو گوشم...زنه گفت قراره پول و کارخونه ی شوهرشو با عموم شریک شه مگه من کالا ام که منو میفروشن

شبنم به فکر فرو رفته بود بعد چن دقیقه گفت

-شب فرار کن

من-چیییییی

شبنم-راهی نداری شب فرار کن هر چی هم پول تو گاوصندوق هس ببر ارثیه ی باباته برو هتل تا ببینیم خدا چی میخواد

راست میگفت آره مگه چی میشه دو روزم تو هتل باشم اتفاق خاصی نمیوفته...باید برم...هر چی باشه بهتر از اینه که با این یابو ازدواج کنم...کسی که حتی یه بارم به عمرم ندیدمش.

..تا شب با شبنم حرف زدیم و دلداریم داد که دیگه راهی خونه شدم...در زدم و طوبی خانم باز کرد...هیچ رمقی برای حرف زدن باهاشو نداشتم...بدون هیچ حرفی رفتم بالا..

.باید فرار میکردم...برنامه ریزی هامو با شبنم کرده بودم...ساعت دوازده شب اینجا همه خوابن بلا استثنا...اون موقع شناسنامه و پول ها رو بر میدارم...رمز گاو صندوق رو بلدم.

..فرار میکنم از پنجره...ارتفاع زیاد نیس...بعدم میرم هتل...دو دس لباسم بر میدارم...باید از الان چمدونمو آماده میکردم

یه چمدون برداشتم و لباسامو گذاشتم توش...شناسنامه ام رو هم از تو کشو برداشتم و گذاشتم توش...نوبت پولا بود...گاوصندوق دقیقا طبقه بالا تو اتاق عموم...آروم آروم رفتم تو اتاق عموم با یه کیف دستی...

نگا به طبقه پایین کردم...اون خانمه هنوز بود...تو آشپزخونه با عموم غذا میخوردن...دویدم تو اتاق عموم...رمز گاوصندوق رو زدم...هر لحظه میترسیدم بیاد بالا

یه کارت اون تو بود که روش نوشته شده بود باران...برداشتمش...چن دسته از پولای اونجا رو هم برداشتم و در گاو صندوق رو آروووم بستم و یواش اومدم برم تو اتاقم ...رفتم داخل اتاق کیف رو گذاشتم داخل ساک...آروم و با متانت رفتم پایین...نباید فعلا عمو رو عصبانی میکردم...فعلا یه عذر خواهی کوچیک میکنم تا بعد...رفتم سر میز

من-سلام

سر ها به سمتم برگشت...رو به عمو گفتم

من-عمو جان من واقعا به خاطر رفتارم از شما عذر میخوام با ساغر جان دعوام شده بود سر شما خالی کردم ببخشید

عمو لبخندی به روم زد و گفت بشینم...منم نشستم...برای خودم غذا کشیدم و شروع کردم به خوردن غذا...عجب چیزی پخته بودم

رزیتا-این غذا رو کی درست کرده

عمو-باران جان

رزیتا-ممنونم غذای خوشمزه ای بود

من-نظر لطفتونه

و خودم بقیه غذامو خوردم...غذا که تموم شد عمو طوبی خانم رو صدا کرد و گفت ظرف ها رو جمع کنه و بشوره...منم به خواست خودم وایسا کنارش برای کمک...اون بیچاره با این کمردردی که داره میتونه اینهمه ظرف رو بشوره؟؟؟

طوبی خانم-تو لازم نیست کمکم کنی عزیزم

من-نه طوبی خانم پس من اینجا چه کاره ام من میشورم شما آب بکش

فرز میشستم طوبی خانمم تند تند آب میکشید تا تموم شد...رفتم بالا منتظر خاموش شدن چراغا...چراغا که خاموش شد آروم یواش پنجره رو باز کردم.

..نباید صدا میداد...با احتیاط چمدون رو انداختم پایین...صدای کمی ایجاد کرد...دید زدم کسی نباشه خودمم پریدم پایین.

..چمدون رو برداشتم و دویدم...خودمم نمیدونستم به کجا فقط میدویدم...به ساعتم نگاه کردم...یازده بود و این نشونه ی خوبی بود که زودتر خوابیدن...اینقدر دویدم تا به یه پارک رسیدم.

..نفس نفس میزدم

یه آب خریدم و خوردم بعدم رو یکی از صندلی ها نشستم...خستگیم که در رفت راهو ادامه میدم...فک کنم هتل نزدیک باشه...نمیدونستم این کارم درسته یا نه...

ولی دیگه کاری بود که انجام داده بودم دیگه نمیتونم زیرش بزنم...پوفی کشیدم و پارک رو دید زدم...محیط دلبازی بود...حضور کسی رو بالا ی سرم حس کردم...سرمو چرخوندم...یه پسر بچه با چشمای گریون بود...یه بسته آدامس هم دستش

پسر بچه-خانم تو رو خدا ازم بخر امروز هیچی نفروختم...هیچی نخوردم خستمم شده

نشوندمش کنار خودم

من-حالا خستگیت رو در کن بعد برو کار کن مطمئنم میفروشی پسر خوب

بعد چن دقیقه که کنارم نشسته بود یهو پاشد رفت...عه این چرا همچین کرد؟؟؟بیخیال...تو افکارم غرق بودم که یهو دیدم چیزی جلوی پام پرت شد...نگاه کردم...بسته آدامس بود...بسته رو دنبال کردم تا به پسره و یه مردی رسیدم که سرش داد میزد اونم گریه میکرد...رفتم جلوش

من-هی آقا

اقاهه-بله

من-ضعیف گیر آوردی

آقاهه-از عصر که اومدم یه سره بهم گیر داده بخر خب من نخوام بخرم کیو باید ببینم

دست پسره رو گرفتم و آوردمش کنار خودم...بیچاره از ترس داشت میلرزید...عزیزم...چه آدمایی پیدا میشنا...یکیشونم عموی عوضی منه

من-عزیزم آروم باش اسمت چیه

با بغض گفت

پسره-اسمم فریده

من-چن سالته خوشکل پسر

فرید-شیش سالمه

اشک تو چشمام جمع شد...شیش سال...بچه ی شیش ساله داره کار میکنه...بچه ی شیش ساله بچه ی کاره؟؟؟پس از من بدبخت ترم هست...خدایا...منو بیخیال به این بچه کمک کن

فرید-خاله...خاله چرا گریه میکنی

من-گریه نمیکنم عزیز دلم...ببینم خونه داری؟؟؟

سرشو پایین انداخت و گفت

فرید-نه

من-پس کجا زندگی میکنین؟؟؟

فرید-خاله من مامان بابا ندارم خودمم رو صندلی های پارک میخوابم

وای خدایا...ایندفعه واقعا گریه ام گرفته بود...عزیزم...بچه ی کوچیک رو نیمکت های پارک میخوابه؟؟؟

من-دوس داری با من دوس شی

فرید-آره خاله

من-راستش منم مث تو مامان بابا ندارم ولی به جاش یه عمو ی بد دارم که صبح تا شب فقط منو میزنه...منم تو خونه ی عموم فقط باید کلفتی کنم

فرید-خاله پس الان اینجا چی کار میکنی

من-فرار کردم میخوام برم هتل توام میای؟

فرید-آره

دستشو گرفتم و حرکت کردیم به سمت هتل...خدایا هم به من کمک کن هم این بچه ی بی سرپناه...خدایا خودت میبینی وضعم چیه خودت میبینی هر روز شکنجه میشم ولی دیگه طاقت ندارم..

.دیگه طاقت ندارم...منو داره میفروشه...حاضرم کل عمرمو کلفتش باشم کل عمرم فقط منو بزنه اما مث یه کالا فروخته نشم...خدا جون من طاقت اینهمه درد رو ندارم میتونی کمکم کنی؟؟؟

آره خدا؟؟؟تو این شهر بزرگ ینی منو پیدا میکنه؟؟؟خب معلومه که آره خنگول عکستو میده روزنامه ها اون صاحب هتل هم به طمع پول تو رو میده به عموت اون موقع مث یه کالا فروخته میشی به پول...پول پول پول...از این اسم متنفرم.

@caffetakroman

..آخه کدوم خری گفته پول خوشبختی میاره؟؟؟کی میگه همه چیزو با پول میشه خرید؟؟؟اگه اینطوره...بغضم گرفت...اگه اینطوره هر چقدر پول بگن میدم تا فقط پنج دقیقه مامان بابام زنده شن.

..پول میدم تا برم تو آغوششون...پول میدم تا بهم بگن دخترم...پول میدم تا موهامو نوازش کنن تا دوباره حداقل برای پنج دقیقه بتونم طعم خوشبختی رو بچشم...فقط پنج دقیقه

...واسه همه اینا پول میدم...اما حیف...اما حیف که با پول چیزای مهمو نمیشه خرید...پا پول عشقو نمیشه خرید...با پول جون آدما رو نمیشه خرید...با صدای فرید به خودم اومدم

فرید-خاله چرا گریه میکنی؟؟؟رسیدیم

من-چیزی نیس گلم چیزی نیس عزیزم بریم

رفتیم داخل...شناسنامه ام رو تحویل دادم و کلید رو بهم داد...با ساک رفتم داخل اتاق...اول فرید و خوابوندم...بعدم خودم رفتم زیر دوش تا یکم حال و هوام عوض شه...واقعا بهش نیاز داشتم

رفتم تو فکر عموم...ینی منو پیدا میکنه؟؟؟اگه پیدام کنه زندم نمیذاره مطمئنم...یا میکشتم یا میدتم به اون عوضی که من باید زنش بشم ولی من نمیذارم...مطمئن باش عمو من نمیذارم

تو دلم عمو رو نفرین میکردم...ازت متنفرم...ایشالا یه روز خوش تو زندگیت نبینی...پول؟؟؟پول داری؟؟؟پول چه چیزی رو دوا میکنه...اگه سرطان داشته باشی هم پول اونقدرا کمک نمیکنه...تو میتونی آخرت رو بخری؟؟؟میتونی خدا رو بخری؟؟؟د نمیتونی لامصب

زیر دوش اشکام راه خودشونو باز کرده بودن...دلم خیلی تنگ بود...واسه خونوادم...واسه مامانم...واسه بابام...واسه سارینا...هی

خاطرات دوباره قصد داشتن شدت اشکای منو بیشتر کنن...مامانی چرا رفتی...تو قول دادی همیشه مواظب دخترت باشی...قول دادی هیچوقت نذاری بهم آسیب برسه.

..قول دادی همیشه بالای سرم بمونی...الان کجایی...کجایی که ببینی دخترت زیر دست عموش جون میده...کجایی که ببینی مث یه کالا دارم خرید و فروش میشم

...کجایی که زنده به گور شدنمو ببینی مامان...شدم مرده ی متحرک...از وقتی رفتین یه روز خوش نداشتم...بعد شما سارینا رو هم ازم گرفتن...یادته همیشه میگفتی تو و سارینا اخلاقاتون عین همه...

الان کجایی ببینی من هستم اما سارینا نیس...زودی عمو شوهرش داد تا نتونیم با هم باشیم...مامان یادته...قرار بود من باشم...تو باشی...بابا باشه ...خانواده باشیم...عاشق باشیم

الان من هستم...تو نیستی...بابا نیست...خانواده نیست...عشق نیست...هیچی نیس...از وقتی رفتی هیچی ندارم

مامان کجایی که شدم یخ...بی روح...کجایی که ببینی شب و روزم شده گریه...ندارمت مامان نیستی...بی اختیار یادم به اون روز نحس افتاد..

.روزی که مامانم تو آتیش میسوخت و من هیچ کاری از دستم بر نمیومد...اون روز که واسم جهنم بود

اون روز که مردم...که بابام شکست...بابامم رفت...تو تصادف...شدم تنهای تنها...نه مامانی نه بابایی...من موندم و یه وصیت نامه که گفته بود پیش عموم زندگی کنم...یه وصیت نامه که اگه نبود بهتر بود

هیییی...نا خداگاه جیغایی که مامانم میکشید تو آتیش تو ذهنم تداعی میشد...من وحشت کرده بودم...کاری نمیتونستم بکنم...مامانم داشت تو آتیش میسوخت و فقط جیغ میزد...این مامان من بود؟؟؟مامانی که با جون و دل دوسش داشتم چی شد که آتیش گرفت...هیچوقت نفهمیدم چی شد که آتیش گرفت

خدا جون منو ببین...ببین بارانت چطور داره شکنجه میشه...ببین خدا...اصلا منو میبینی...میشنوی چی میگم...یه جمله از دکتر شریعتی یادم اومد که گفته بود خدایا اگه من بد کنم تو بنده های خوب زیاد داری ولی اگه تو روتو ازم برگردونی من خدای دیگه ای ندارم

آره خدا جون...منو ببین...دو دقیقه حواستو بده به من...کمکم کن خدا...دارم میمیرم این روزا...شدم بی ننه بابا...شدم الاغ...شدم دیوونه...این اسم دیوونه خیلی زجرم میده

...واسه چی باید دیوونه باشم در حالی که نیستم هان...چرا بهم میگن دیوونه؟؟؟چون مث سارینا ام؟؟؟چون خوشبختی رو تو پول نمیبینم؟؟؟آره خدا؟؟؟تو بگو خدا جون من دیوونم که خوشبختی رو تو چهار تا کاغذ چرت و پرت که آخرشم به دردت نمیخورن نمیبینم؟؟؟آره؟؟؟خدا جون جوابمو نمیدی؟ نه؟؟؟اشکامو پاک کردم و خودمو شستم...حولم رو دورم پیچیدم و اومدم بیرون که دیدم فرید بیداره...پوفی کشیدمو گفتم

من-فرید جون چرا نخوابیدی

فرید با بغض گفت

فرید-خاله من مزاحمتم؟

من-نههههه عزیزمممم

فرید-پس چرا از دیدنم ناراحت شدی

بغلش کردم و گفتم

من-ناراحت نشدم خوشکل پسر...چی میخوای

فرید-خاله خیییلی گشنمه

ای وای من که برای خودمم هیچی نخریدم بخورم...باران ینی مرده شورتو ببرن

من-الان میریم بیرون برات غذا میخرم خوبه عزیزم؟؟؟

فرید-آره خاله جونم مرسی تو از تموم خاله های روی زمین مهربون تری

من-زبون نریز توله راه بیوفت

فرید-خاله

من-جونم

فرید-با حوله میخوای بیای؟؟؟

@caffetakroman

خندم گرفت

من-نه الان عوض میکنم شما برو دستشوییتو بکن

رفت دستشویی منم فرز لباسمو عوض کردم...خدایا این خوشکل پسرو ازم نگیر...دستشوییش که تموم شد اومد بیرون و گفت

فرید-خاله بریم؟

من-بریم عزیزم

راه افتادیم که بریم...نوک دماغم قرمز شده بود چون هم از حموم اومده بودم همم سردهههههه...فرید پسر خوشکلی بود...چشمای مشکی مشکی پوست سفید و موهای قهوه ای خوش حالت که همیشه میزد بالا

...ناناز خودم بود...بعد حدودا پنج دقیقه راه رفتن رسیدیم...برای فرید یه پیتزا گرفتم برای خودمم ساندویچ...با لذت میخورد

فرید-واییی خاله مرسی خیلی وقت بود از اینا نخورده بودم

من-خب بخور عزیزم

ساندویچ خوردن با فرید میچسبید...اینقدر با مزه میخورد که محوش شده بودم

فرید-خاله یه چیز میگم فک نکن که دارم پررویی میکنما

من-شما سه تا چیز بگو

فرید-نوشابه هم برام میخری

من-چـــــــــــشم چه رنگی میخوری

فرید-سیاه

من-چشم

رفتم براش نوشابه گرفتم و اومدم...یه مردی اومده بود بالای سر فرید...ینی کیه؟؟؟رفتم کنارش...نوشابه رو دادم به فرید که مرده گفت

مرده-به به خانم خوشکله

من-برو گمشو تو کی هستی

بازوم رو گرفت و دنبال خودش کشید...فرید هم فقط داد میزد...وحشت کرده بودمو جیغ میزدم

من-ولم کن عوضیییی

مرده-زر زر کنی همینجا میکشمت

بعدم یه چاقو بیرون آورد و گرفت جلوم...یخ زدم...دیگه جرعت نکردم چیزی بگم فقط بیصدا اشک میریختم...یهو احساس کردم پرت شدم یه ور دیگه...نتونستم خودمو کنترل کنم و با کمر رفتم تو ماشین

@caffetakroman

یه مرد رو دیدم که داشت به اون یارو مشت میزد...فرید دوید کنارم...کمرم داشت از جاش در میومد...خیلی سوزش بدی ایجاد شده بود...آی خدا

اون مرده هنوز مشت میزد و با هم گلاویز شده بودن ....وایییی خدا کمرم...اشک تو چشمام جمع شده بود ولی دم نمیزدم...نمیخواستم گریه کنم نه نمیخواستم

اون یارو رو زمین افتاده بود اون مرده هم اومد طرف من

مرده-خوبی

من-کمرم

مرده-چی شده

من-با کمر رفتم تو شـــــیـــــشـــــه

مرده-بپر بالا ببرمت درمونگاه

رفتم تو ماشین...وایییییی خدا کمرم...وایی خدا درد دارم...خیلی میسوخت کمرم

مرده-نگران نباش رسیدیم زود باش پیاده شو

یواش پیاده شدم از ماشینش و رفتم در مونگاه...مرده سریع رفت با منشی حرف زد و منشی هم منو کرد داخل...رو تخت بیمارستان نشستم و دخترم دارو ی بیهوشی بهم تزریق کرد که دیگه نفهمیدم چی شد

****

دختره رو تخت بود ...ظاهرا بیهوشش کرده بودن...رفتم و رو یکی از صندلیا نشستم

دستمو رو پیشونیم گذاشتم و چشمامو بستم...اون دختر برام آشنا بود اما نمیدونم کجا دیدمش

پوفی کشیدم که منشی با تعجب بهم نگاه کرد...رو بهش سرد گفتم

من-آدم ندیدی

حول شد

منشی-ن...ن...نه...نه...آخه انگار...انگار استرس دارین

بدون اینکه کمی از سردی کلامم کم کنم گفتم

من-هر چی داشته باشم به خودم مربوطه نه کسی شیر فهم شد

زیر لب گفت

منشی-ایشش خشن عوضی

من-چیزی گفتی

منشی-ن...نه...نه...نه...با شما نبودم

@caffetakroman

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم...رفتم بیرون...گوشیم زنگ خورد...اسم النا روش خود نمایی میکرد...اصلا حوصله ی جواب دادن بهشو نداشتم...رد تماس زدم...دوباره زنگ زد...با خشم برداشتم

من-چته

با گریه گفت

النا-جون من برگرد تو رو خدا

من-صد بار بهت گفتم به من زنگ نزن نفهمیـــــــــــــدی

النا-تو رو خدا تو رو خدا پارسا

من-خفه شو اینقدرم هق هق نکن دلم به حالت نمیسوزه

النا-پارسا تو رو جون...

من-قسم دادی به ولا ی علی دیگه نه من نه تو

النا-همین الانشم نه من نه توهه

من-هر چی ولم میکنی یا برم خطمو عوض کنم

النا میون گریه هاش گفت

النا-باشه...باشه پارسا...دیگه مزاحمت نمیشم...ولی بد کردی

من-تو دیگه خواهشا از خوب و بد حرف نزن که حالم به هم میخوره

النا-خیلی عوض شدی پارسا تو یه روز زمین تا آسمون فرق کردی

من-آره فرق کردم خیلیم فرق کردم

النا-آره ولی هنوز این غرور لعنتیت تغییر نکرده

من-آره ولی دیگه حاضر نیستم غرورمو واسه کسی کنار بذارم

النا-خیلی پستی پارسا خیـــــــــــلی

من-هه ببین کی از پست بودن حرف میزنه

النا-خیلی عوض شدی ینی عوضی شدی

من-خفه شو

بعدم قطع کردم...اصلا حوصله ی النا رو نداشتم...اصلا...برگشتم داخل...انگار دختره خوب شده بود...شیشه ها رو از تو تنش در آورده بودن...به هوش اومده بود

رفتم کنارش...

من-بهتری

دختره-آره ممنونم اگه شما نبودین حتما اتفاق بدتری برام افتاده بود

بی توجه به تشکرش گفتم

@caffetakroman

من-خونت کجاس
سرشو انداخت پایین
من-نگو که خونه نداری
دختره-چن روز تو هتل هستم
من-اسم
دختره-باران
خندم گرفت
من-منظورم اسم هتل بود
باران-هتل....
من-پاشو بریم
با زحمت از جاش بلند شد و پشت سرم حرکت کرد...خیلی برام آشنا میزد...من تو رو کجا دیدم آخه
در رو براش باز کردم...نشست داخل...خودمم سوار شدم و گاز دادم به سمت هتلی که گفته بود که یهو داد زد
باران-فریـــــــــــد
پوزخندی زدم و گفتم
من-فرید کیه دوس پسرته؟
باران-نه خیرم آقای محترم لطفا مودب باش
پوزخندم عمیق تر شد و گفتم
من-نگفتی کیه
باران-میشه گفت پسرم
من-مگه تو مجرد نیستی؟؟پسر داری؟؟
باران-گفتم میشه گفت نه که پسرمه...اون مثل پسرمه...مثل داداشم
من-مشکل داری؟؟؟؟یه بار میگی پسرمه یه بار میگی داداشمه بالاخره پسرته یا داداشته
باران-اصلا به شما چه پسرمه یا داداشمه
من-هی هی زر اضافی بزنی هر چی دیدی از چشم خودت دیدیا
باران-برو بابا مثلا میخوای چیکار کنی
بعدم زیر لب یه چیزی گفت که نفهمیدم...از آینه ی جلو نگاش کردم...داشت یه چیزایی رو زمزمه میکرد
من-چی میگی زیر لبی
باران-فوضولیش بهتون نیومده
ترجیح دادم بیشتر از این دهن به دهن این دختر گستاخ نشم...بعدن خودم حسابتو میرسم...ریز میبینمت باران خانم

@caffetakroman

باران-چیه هی پوزخند میزنی

من-فوضولیش بهتون نیومده

باران-ادای منو در میاری؟؟؟؟؟

من-نه فقط گفتم فوضولی نکن باران خانمممم

باران-میشه برگردیم همون فست فودیه فرید حتما اونجاس

من-آره

تا رسیدن به فست فودی هیچ کدوممون حرف نزدیم...باید به موقعش حسابشو میرسیدم نه الان...مگه الان موقعش نیس؟؟؟نه معلومه که نیس...پس کی موقعشه تو که دیگه نمیبینیش؟؟؟نمیدونم یه حسی ته دلم بهم میگه بازم میبینمش...شایدم حست اشتباه کنه شاید دیگه نبینیش هیچ میفهمی؟؟؟هه یه جور میگی هیچ میفهمی انگار من عاشق چشم و ابرو ی این دختره ی ور پریده شدم نه بابا فقط خواستم یه تلافی کوچولو سرش در بیارم...حالا خود دانی آق پارسا...اههههه توام ولم نکنا

من-رسیدیم

پیاده شد

باران-فریـــــــــــد فریـــــــــــد

صدایی نیومد...باران رفت جلوتر و جیغ زد

باران-وای فرید نیـــــــــــس

من-چـــــــــــی

باران-زود بریم هتل شاید رفته باشه اونجا

من-بپر بالا

سریع سوار شد و منم گاز دادم...خیلی نگران بود...استرسش به منم وارد شده بود ....باید زود میرسیدیم...درسته میخوام تلافی کنم اما نه اینطوری

اینقدر سرعتم زیاد بود که یه بارم نزدیک بود تصادف کنیم...ولی به هر بدبختی بود رسیدیم...با عجله پیاده شد و رفت داخل منم به ماشین تکیه دادم و منتظرش موندم...گوشیم زنگ خورد...حتما دوباره النا بود...چرا من گوشیمو خاموش نکردم...لعنتی

بی توجه به گوشیم که داشت خودشو میکشت که بردارم رفتم بالا... حالا کدوم اتاق هستن...اه خدا...تصمیم گرفتم گوشیمو جواب بدم

من-النا به خدا یه دفعه دیگه زنگ بزنی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی

صدای پر شیطنت امیرسام تو گوشی پیچید

امیرسام-اوا پارسا جونمممم نامهربونمم اینکارو نکنی یه وقتا من بدون تو میمیرم

بعدم خودش قهقهه ای سر داد...پوزخند زدم...النا هیچوقت اینطور نبود...اما هر چی بود دیگه تموم شد

امیرسام-هوی

من-فرمایش

امیرسام-از دنده چپ بلند شدی پارسا

من-آره فعلا اعصاب ندارم حرفتو بزن زود

امیرسام-خاک تو سرت پارسا آخه النا داره میمیره میفهمی اینو؟؟؟؟

من-واسم مهم نیس

امیرسام-آره اگه به توهه که هیچی واست مهم نیس

من-امیرسام!!!!!!

امیرسام-جون دلم عزیییییزمممم

من-صد بار گفتم این کارا رو جلو من نکن بدم میاد تو قصد نداری ول کنی

امیرسام-نه قصد ندارم

من-پس عزت زیاد

امیرسام-واسه من لات نشو ها

من-برو بابا

امیرسام-چرا اینقدر سرد شدی پارسا نه تنها با من با همه همـــــــــــه

من-سرد بودم...شاید این روزا بیشتر احساسش میکنین

امیرسام-آره سرد بودی...این غرور گوهیت نمیذاشت هیچوقت مهربون باشی و مهر بورزی

من-مهر؟محبت؟دیگه وجود نداره

امیرسام-پارسا به خودت داری سخت میگیری به خدا وجود داره اگه از دنیا ی یخی که برای خودت درست کردی بیای بیرون وجود داره

من-ولی من نمیخوام از این دنیا بیام بیرون...هر کس میخواد بهتره منو اینجوری بخواد

امیرسام-با این اخلاقی که تو داری عمرا کسی بخوادت

من-نشنیدم چی گفتی

امیرسام ادای منو در آورد و گفت

امیرسام-آقای محترم من عادت ندارم یه حرف رو دوبار تکرار کنم اگه فهمیدی که چه بهتر نفهمیدی هم مشکل خودته

من-امیرسام!!!!

امیرسام-چته حالا داد نزن روانی چهار ستون بدنم لرزید...یهو داد میزنه امیر ســـــــــــام

@caffetakroman

من-بهتره بحث النا رو ختمش کنی وگرنه خودم میکشمش

امیرسام-چه خشن

من-هر چی خدافظ

امیرسام-خدافظ

رفتم بیرون یکم هوا بخورم...واقعا نیاز داشتم...داغ کرده بودم...احساس کردم از پنجره بالا صدایی میاد...صدای یه دختر

دختره-الووووو هووووی با توام

سرمو بالا آوردم...اینکه بارانه...چرا اسممو صدا نکرد...خب احمق اسمتو که بهش نگفتی

من-بله

باران-میخواستم تشکر کنم واسه کارایی که کردید به خدا پول عملشو بهتون میدم فقط به من مبلغ بدین

من-نیازی نیست بدین

باران-نه من باید پرداختش کنم نمیخوام زیر دین کسی باشم

داد زدم

من-گـــــفتم لازم نـــــیست

باران هم شیر شد و گفت

-خیلی خب چرا داد میزنی

من-چون نمیفهمین هیچ کس نمیفهمه هیـــــــــــشکی

سرشو پایین انداخت و با صدای آرومی گفت

باران-من فقط میخواستم زیر دینتون نباشم همین

پووووف...هر چی حرص از النا و امیرسام داشتمو سر این بدبخت خالی کردم...ای خدا...النا الهی بمیری از شرت خلاص شم

من-زیر دین نیستی برو خیالت راحت

باران-به هر حال مرسی از لطفتون

من-خواهش میکنم...برو تو سرما میخوری

باران-باشه خدافظ

من-خدافظ

بلافاصله سوار ماشینم شدم...اعصابم بد جور خط خطی بود...از دست این النا ی عوضی...من بازیچه ی دست شما نیستم...عروسک نیستم که باهام بازی میکنید

@caffetakroman

نشونتون میدم...به همتون نشون میدم فقط صبر کنید...به همتون نشون میدم...پوزخندی رو لبم نقش بست...پوزخندی که باهام خو گرفته بود...همیشه میومد رو لبم...هه

باید بهشون نشون بدم پارســــــــــــا کیه...اینا انگار هنوز نفهمیدن من کیم...ولی نشونشون میدم...به همشون نشون میدم پارسا کیه...هر کسی حق نداره با پارسا بازی کنه

هیچکس حق نداره با پارسا بازی کنه...بازی کردن با من عواقب خوبی نداره خانم النا...تاوانشو پس میدی...مطمئن باش یه روز همتون تاوان میدین...حالا میبینین

پوزخندم عمیق تر شد و پامو بیشتر رو گاز فشردم

فعلا وقت برای کارای بیخود نداشتم...باید زود تر به کارای خودمم برسم...نوبتش که برسه به شما هم میرسم

رسیدم...سریع پریدم پایین از ماشین...رفتم داخل خونه...خوبه خودم یه خونه دارم که مدیونشون نباشم...النا ازت متنفرم...قبلا متنفر نبودم...نه نبودم چرا باشم...ولی الان عوض شدم...به اندازه ی تموم دنیا ازت متنفرم...هم تو هم اون...همتون

****

از پشت پنجره کنار رفتم...رفتارش به هیچ وجه درست نبود...عقدش سر باز کرده...از یکی دیگه عصبانی هستی چرا سر من خالی میکنی... رفتم و فرید و تو بغلم گرفتم

من-فرید

فرید-بله خاله

من-میتونی چقدر نگرانت شدم؟؟؟چقدر ناراحت شدم که نیستی

فرید-خاله من دیگه بزرگ شدم خودم بلدم برگردم هتل

من-آفرین پسر خوب حالا بخواب

فرید رفت تو تخت...به ساعت نگاه کردم...سه نصف شب...وای خدا اینهمه اتفاق بد اونم تو یه روز...خدا به خیر بگذرونه...مانتوم رو در آوردم...موهام رو هم باز کردم.

..آروم رفتم تو تخت و خوابیدم

نمیدونم چرا هر وقت میخوام بخوابم خاطره ها هجوم میارن...خاطره هایی که جز افسوس خوردن و بغض چیزی به همراه ندارن...خدایا چرا من؟؟؟

اگه یکم از خوشبختی که به دیگران دادی به منم میدادی چی میشد؟؟؟آسمون به زمین میومد؟؟؟بدبختی نازل میشد؟؟؟خب خدا جون منم آدمم...طاقتم بالاخره طاق میشه

هیییییی...کاش اینطور نبود کاش

یادم به اون روز اومد روزی که خونوادم نابود شدن...مامانم تو آتیش پر پر میشد...هیچ غلطی نمیتونستم بکنم

...میترسیدم...شونزده سالم بیشتر نبود...این صحنه رو با چشم دیدم...این مامان من بود؟؟؟فقط داشت جیغ میزد و تو آتیش میسوخت...جیغ میزدم کمک میخواستم

...زنگ زدیم آتش نشانی ولی تا وقتی اونا اومدن کار از کار گذشته بود...هیچکس کمکمون نمیکرد...مامانم جیغ میزد منم جیغ میزدم...داد میزدم کمک کمک اما این همسایه های لعنتی فقط وایساده بودن و تماشا میکردن.

..بدنم یخ شده بود میلرزیدم...بابام داد میزد ولی کی میتونست کمکمون کنه...کی جرعت داشت بره تو آتیش...مامانم سوخت...دود شد...مرد...فقط ازش یه اسم به یادگار مونده...مامان خیلی بد رفتی...خیلی بد...به فکر دختر یکی یه دونت نبودی که بدون تو توی این شهر بزرگ به کی پناه ببره

...بابام...اونم بعد تو رفت...همون موقع پریشون بود...سوار ماشین شد...خبر دادن خودشو کشته...نگفتن رفته کجا...تصادف کرده؟؟؟رفته تو دره؟؟؟نگفتن..

.مامانی دلم برات تنگ شده...تو که نمیدونی من چقدر هر روز شکنجه میشدم...من باورم نمیشد...باورم نمیشد نباشی...فقط تا یه روز هنگ بودم...مامان کجا رفتی بدون من..

.یه جا گفته بود هر چقدر هم بزرگ باشم وقتی ناراحتم دلم میخواد مادرم کنارم باشه...تو کجایی مامان...وقتی ناراحتم به کی پناه ببرم....با کی درد و دل کنم

...از کی راهنمایی بخوام...کی دلداریم میده...عمو؟؟؟اون،؟؟؟اون عوضی که میخواس منو بفروشه...مامان برگرد...رفتم سر ساکم...درشو باز کردم

...قاب عکس خودم و مامان بابامو از توش برداشتم...خوب نگاه نکردم...مامان کاشکی بیشتر از دریای آرامش چشمات استفاده کرده بودم...خوب زل زدم

...به کسی که عاشقانه دوسش داشتم و خدا ازم گرفتش...خدا جونم من یتیم شدم... یتیمم کردی دیدی؟؟؟خدا جون من دلم تنگه

برا مامانم...برا بابام...خدا جون تو لاقل تنهام نذار...رفتم رو تخت نشستم...قاب عکس رو بغلش کردم و خوابیدم...ای کاش از این خواب لعنتی بیدار نشم....ای کاش

خدا جونم امشب رو میخوابم فردام رو بهتر کن

****

با تکونا و خاله خاله کردنای فرید از خواب بیدار شدم...پووووف

من-فرید خاله تو خواب نداری

فرید-خاله ساعت یک ظهره

من-چیییییی

فرید-آره خاله صبحونه که نخوردم ناهارم شما بیدار نشدی بریم بخریم

@caffetakroman

من-الان میریم میخریم

پووووف...خدا چقدر خوابیدم...از جام بلند شدم و رفتم یه آب به دست و صورتم بزنم...اینقدر دیشب غرق افکارم بودم نفهمیدم کی خوابم برد...از روشویی اومدم بیرون

موهام رو با برس شونه کردم و با یه کش بستمش...بعدم یه مانتوی خوشکل از تو ساک در آوردم و پوشیدمش...شلوارمم عوض کردم...شال سفید خوشکلمم سرم کردم

عه؟؟؟پس فرید کو؟؟؟

من-فریییید فریییید کجاییییی

فرید-دستشویی ام خاله

من-آفرین دسشوییت رو بکن و بیا بیرون

فرید-چـــــــــــشم

من-آفرین پسر خوب

منتظر فرید نشستم تا بیاد بیرون...هتل غذا نمیداد به صرف خودمون بود...بیرون که اومد دستشو گرفتمو با هم رفتیم بیرون...یه مقدار پول هم برداشتم تا براش یه چن دس لباس نو بگیرم...با این لباس که نمیشه...حرکت کردیم به سمت رستوران...رسیدیم...

من-فرید چی میخوری

فرید-زرشک پلو مرغ

من-باشه عـــــــــــزیزم الان برات میخرم

رفتم و یه زرشک پلو مرغ سفارش دادم و برگشتم و نشستم تا بیارنش

بعد چن دقیقه آوردن و شروع کردیم به خوردن

فرید-خاله

من-جون خاله

فرید-ببخشید خاله من خیلی بهت زحمت دادم از وقتی اومدم پیشت زندگی میکنم همش برای من خرج میکنی اصن آب تو دلم تکون نخورده مرسی خاله جونم واقعا ممنونم هیچکس تا حالا اینقدر به من محبت نکرده بود تو از تموم خاله های روی زمین بهتری

من-یه بار گفتی عزیزم بعدم تو مث داداش کوچیک خودم میمونی چرا نباید برات خرج کنم

فرید-مرسی خاله جون واقعا ممنونم

من-زبون نریز فسقلی غذاتو بخور

فرید-چشم

@caffetakroman

خودمم شروع کردم به خوردن ...الحق که غذای خوشمزه ای بود...خیلی وقت بود زرشک پلو مرغ نخوره بودم...به خاطر این عموی عوضی که مرغ دوس نداشت
باید از همه چی محروم باشم به خاطر این آدم پست...خدایا از رو زمین برش دار...هر لحظه نفرتم ازش بیشتر میشه...از جام بلند شدم که فرید گفت
فرید-خاله کجا
من-الان میام گل پسر
رفتم حسابداری
من-ببخشید میتونم از تلفن استفاده کنم
مرده-بله البته
تلفن رو برداشتم و زنگ زدم به شبنم باید یکم از اونور هم خبر میگرفتم...یه بوق...دو بوق...سه بوق...برداشت
شبنم-بله؟
من-سلام شبنمی
شبنم-باران تووییییی؟؟؟؟؟
من-آره منم خوبی؟؟چه خبر؟ اونجا چی شده؟من نبودم دلتم برام تنگ شد؟؟
شبنم-یکم نفس بگیر باران مرسی خوبم
من-چه خبر
شبنم-دس رو دلم نذار که خونه
من-مگه چی شده
شبنم-هیچی دیگه عموی روانیت میخواس بیاد منو بکشه اسلحه آورده بود
دستمو رو دهنم گذاشتم...وای خدا...آدم کش هم بوده و خبر نداشتیم... خدایا خودت به خیر بگذرون
من-خب
شبنم-هیچی دیگه میگفت باران کو گفتم نیس تو خونمون رو نگاه کرد بعدم رفت ولی گفت بهت بگم پیدا کردنت واسش کاری نداره زود پیدات میکنه
یخ بستم...وای خدا اگه منو پیدا کنه حتما میکشتم...یه قطره اشک از چشمام سر خورد...از سرنوشت میترسیدم...ینی چی میشه
شبنم-باران باران
من-بله بله
شبنم-کجایی دخترررر؟؟؟
من-دیگه چیزی نگفت

شبنم-گفت مجبورت میکنم باهاش ازدواج کنی وگرنه به دردم نمیخوری میکشمت

من-چیییییییی؟؟؟؟

شبنم-آره باران من میترسم ینی چه اتفاقی برات میوفته

من-نمیدونم شبنم نمیدونم فعلا خدافظ من گوشی میخرم خط جدیدم میخرم بهت زنگ میزنم

شبنم-باشه خدافظ

قطع کردم ولی یه متن تو گوشم زنگ میزد

ی ه وقتای ے

ک ه

دلم میگیره... گری ه نمی ک نم

ی ه لبخند ک ش دارتلخ میزنم

پاهامو ت ک ون میدم...

با موهام ور میرم...

بعد پوست لبمو می ک نم

بغضمو میخورم

ک ه ی ه وقت

اش ک نش ه...

بعدپامیشم خودمو تو آین ه نگاه می ک نم

ی ه لبخند دیگ ه تحویل خودم میدم

بعدشم ی ه چای ے تلخ میریزم

ی ه موسیق ے غمگین میزارم

تو دلم میگم

زندگ ے قشنگ ه

آروم باش

دوباره داشت گریه ام میگرفت...وای خدا چرا من اینقدر احساسی ام...من که اینقدر مظلوم و تو سری خور نبودم...باران چرا اینطوری شدی.

..چرا اینقدر بهت ضربه میزنن و دم نمیزنی...چقدر مظلوم شدی باران...جوابشونو بده...نذار اذیتت کنن...توام اذیتشون کن...هه توهم زدیا...ول کن باران

...ول کن خدا خودش جوابشونو میده...آره جوابشونو میده

رفتم کنار فرید نشستم...غذاشو تموم کرده بود و داشت دوغ میخورد

من-غذا چطور بود عزیز دلم

@caffetakroman

فرید-خیلی عالی بود خاله دستت درد نکنه

من-خواهش میکنم عزیزم

فرید-خاله میریم هتل؟؟؟

من-نچ

فرید-چرا خاله

من-چون میخوایم بریم برات لباسای خوشکل بخریم...دوس داری؟؟؟

فرید-دوس دارم ولی...

من-ولی چی

فرید-خاله احساس میکنم مزاحمتم زیادی داری برام خرج میکنی

من-نه عزیز دلم اینجوری نیس دیگه نبینم از این فکرا بکنیا

فرید-باشه خاله مرسی

من-پاشو پاشو گلم باید بریم تا تعطیل نشده

فرید-باشه

از جاش بلند شد و دستشو داد به دستم...منم دستشو گرفتمو حرکت کردیم...حالا که پول همرام بود باید یه موبایل و سیمکارت هم برای خودم میگرفتم

...بعد چن دقیقه رسیدیم به یه پاساژ خیییییییلی بزرگ...رفتیم داخل

اول از همه رفتیم تو مغازه لباس فروشی...یه لباس بهم نشون داد و گفت

فرید-چطوره خاله

من-عالیه عزیز دلم اگه خودت دوسش داری برو اتاق پرو بپوشش

فرید با ذوق دوید توی اتاق پرو و به سه ثانیه نکشید که صدام زد برم ببینمش...رفتم ببینمش

فرید چرخی زد و گفت

فرید-چطوره خاله جون

محوش شده بودم...این چه خوشکل شده بود

من-چه خوشکل شدی فرید

فرید-مرسی خاله جون میشه اینو برام بخری

من-حتما عزیزم

فرید-خب من الان درش میارم و میام

من-نه نه درش نیار گلممم خیلی خوشکل شدی

فرید-باشه خاله

@caffetakroman

اومدم بیرون و پول لباسو حساب کردم بعدم رفتیم یه مغازه دیگه...فرید که از دیدن لباسا به ذوق اومده بود تند تند لباس نشونم میداد و منم بهش میدادم و اونم میرفت پرو میکرد

بعد خریدن چن دس لباس رفتیم به خریدن کفش...اومدیم از پله برقی بالا بریم که فرید گفت

فرید-خاله؟

من-جون دلم؟

فرید-خاله من میترسم از پله برقی

قهقهه ی کوتاهی سر دادم و گفتم

من-عزیزمم تا وقتی با منی از هیچی نترس باشه؟

فرید-باشه خاله جون

دستشو گرفتم و با هم رفتیم بالا...بالا که رسیدیم بهش گفتم

من-دیدی ترس نداشت؟

فرید-آرررره خاله چون باهات بودم ترس نداشت

من-عزیزمممم

بعد از حدود یک ساعت خرید رفتیم هتل...من که دیگه از خستگی رمقی تو تنم نمونده بود

****

از حموم اومدم بیرون که دیدم گوشیم داره زنگ میخوره...بدون نگاه کردن به اسم شخصی که داره زنگ میزنه برداشتم

من-الو

طرف-سلام

من-النا چن بار گفتم به من زنگ نزن هـــــــــــان؟؟؟؟

النا داد زد

النا-سر من داد نزنـــــــــــا

من-بزنم میخوای چیکار کنی

النا-هیچی فقط میتونم بغض کنم همین

من-دیگه بغضتم واسم مهم نیس

النا-یه روزی یه قطره اشک از چشمم میومد خودتو به آب و آتیش میزدی تا بخندم ولی حالا...

من-آره الان عاقل شدم الان دیگه خـــــــر نیستم

النا-تو به این میگی خریت؟؟؟؟

@caffetakroman

من-هه!تو بهش چی میگی؟؟؟

النا-هیچی بیخیال ولی بدون پارسا اون پارسایی نبود که به خاطر یه حرف کوچیک قهر کنه با غرور و سردیت کار ندارم همیشه اینطور بودی اما این حرف...

حرفشو قطع کردم و گفتم

من-این حرف کوچیک نبود النا بفهم کوچیک نبـــــــــــود برای من خیلیم بزرگ بود

النا-اما اونقدر مهم نبود

من-برای من بود بفهـــــــم نفهم

النا-خفـــــــه شووووو

من-چی گفتی؟؟؟؟؟

النا-هی...هی....هیچی...هیچی...ببخشید

من-بهتره دفعه ی بعد مواظب حرف زدنت باشی وگرنه عواقبش پای خودته

النا-باشه خدافظ

من-خدافظ

قطع کردم...اصلا حوصله ی زر زر هاشو نداشتم به هیچ وجه...خودمو خشک کردم و رفتم تو آشپزخونه...در یخچال رو باز کردم...بسته غذا رو در آوردم و گذاشتم رو گاز تا گرم بشه

نشستم سر میز...دستمو گذاشتم رو میز و سرمو گذاشتم روش...این روزا خیلی بهم فشار اومده بود...رفتم و از یخچال قرصی برداشتم و خوردم بعدم به حالت قبل رو میز نشستم تا غذا گرم بشه

باید به امیرسام زنگ میزدم...وای یادم رفته بود...لعنتی...گوشی رو برداشتم...بهش زنگ زدم بعد چهار بووق برداشت

امیرسام-الو

من-امیر چن بار بهت گفتم نذار این دختره ی سادیسمی به من زنگ بزنه

امیرسام-کدوم دختره ی سادیسمی؟

من-النا

امیرسام-من دو دقیقه میخوابم این میره هلک و هلک زنگ میزنه؟؟؟

من-آره ولی بهتره دفعه ی دیگه زنگ نزنه چون عواقبش پای خودشه

امیرسام-باشه دفعه دیگه چهار چشمی میپامش

من-بهتره همین کارو کنی

امیرسام-بابا پارسا توام بی خیال شو دیگه اذیت نکن این حالا یه حرفی زد ببخشش

من-شرمنده ی اخلاقتم ولی تا انتقام نگیرم ولش نمیکنم

@caffetakroman

امیرسام-باشه خدافظ

من-حواست بهش باشه ها

امیرسام-حواسم بهش هست برو خدافظ

من-خدافظ

باید این دختره ی مزاحم رو دس به سر کنم تا گریه هاش تمام دنیا رو بر نداشته

پوزخند صورتم و پوشوند...رفتم سر گاز و غذا رو برداشتم...به حرفایی که اون روز النا زده بود فکر کردم...شاید فکر بدیم نباشه...ولی فعلا نه الان به هیچ وجه

...برای گوشیم اس ام اس اومد...بازش کردم...النا بود...نوشته بود

النا-باشه دیگه مزاحمت نمیشم ولی فقط برای آخرین بار بیا پارک .... بعضی حرفا مونده که بایـــــــــــد بدونی

من-کی و چه ساعتی

سریع واسم جواب اومد

النا-مرسیییی پارسا که جوابمو دادی

من-حرف اضافی موقوف گفتم کی و چه ساعتی

النا-امروز عصر ساعت شیش

من-باشه ولی برای آخرین بار

النا-آره برای آخرین بار مرسیییی

من-خدافظ

النا-خدافظ

باید بفهمم این حرف مهم که ازش حرف میزنه چیه...شاید از اون قبلی مهم تر بود...پوزخندم عمیق تر شد و به غذا یی که نخورده بودم و میلی هم به خوردنش نداشتم نگاه کردم

بیخیال خوردن غذا شدم و رفتم تو اتاقم...شاید النا راست میگه...من خیلی عوض شدم...آره معلومه...دیگه خر نمیشم...نه نمیشم...دیگه بعد اون حرف هیچی واسم مهم نیس

...مگر اینکه حرف امشبش نظرمو عوض کنه...شایدم کرد...خدا رو چه دیدی

در کشو رو باز کردم و مدارک اون عوضی رو در آوردم...کارم که باهات تموم شد جات گوشه ی زندانه...آره مدارک رو گذاشتم سر جاش...یه کتاب آوردم بخونم...

اصلا مخم کار نمیکرد...فکرم درگیر النا بود...ینی چی میخواد بگه...حرف حسابش چیه

حتما معذرت خواهی...ولی نه...گفت خیلی مهمه...چیزیه که باید بدونم...پس باید برم...باید بفهمم چی میگه...شایدم نظرش عوض شده...هه

این النا یی که من میشناسم آسمونم به زمین بیاد عمرا نظرش عوض شه

@caffetakroman

یاد اون دختره افتادم...اسمش چی بود...آهان باران...خیلی شبیه یه نفره انگار قبلا دیدمش...مظلومیت عجیبی تو چهرشه...همش فکر میکرد میخوام اذیتش کنم

خوب یادمه بعد دادی که از عصبانیتم از النا سرش کشیدم فقط با بغض گفت

"من فقط نمیخواستم زیر دین شما باشم"

هه...زیر دین...پارسا...ینی بازم میبینمش...خدا کنه اینطور نباشه وگرنه واسش خوب نمیشه

مخصوصا با زبون درازی که اون روز کرد...مطمئنا کارشو بی جواب نمیذارم...البته اگر ببینمش

بی خیال فکر کردن شدم و رفتم تو آشپزخونه...یکم آب خوردم و اومدم بیرون...تلوزیون رو روشن کردم

ظاهرا هیچ کانالی فیلم خوب نشون نمیداد...اعصابم خورد شد...رفتم و یکی از سی دی هایی که امیرسام بهم داده بود رو گذاشتم...روش نوشته شده بود ترسناک...هه

...فک نمیکنم از من ترسناک ترم وجود داشته باشه

اه...نمیدونم چرا الان قرار نذاشته بودم...حس کنجکاوی درونم بیداد میکرد

به تلوزیون زل زدم...فیلمه بیشتر تخیلی بود تا ترسناک...فیلمthe boy

درباره یه روح بود که رفته توی بدن یه عروسک...بیس سال پیش پسره مرده و روحش رفته تو بدن این عروسکه مامان باباش عین بچه ی واقعیشون ازش مراقبت میکردن و بهش احترام میذاشتن تا اینکه میبینن شغلشون اجازه نمیده زیاد پهلوی بچشون باشن

به خاطر همین یه پرستار واسه بچه هه میگیرن...پرستاره تعجب میکنه که چرا اینقدر با یه عروسک مهربونن

بعد یه روز پدر مادره میرن مسافرت و به پرستاره میگن مواظبش باش پرستاره جدی نمیگیره و واقعا مثل یه عروسک با پسره رفتار میکنه تا اینکه متوجه واقعی بودن اون میشه

چون از جاش بلند میشده و باهاش حرف میزده و کارای عجیب غریب میکرده...پرستاره تصمیم میگیره باهاش مهربون باشه

اعصابم خورد شد مرده شورتونو ببرن با این فیلم ترسناکتون...تلوزیون رو خاموش کردم و رفتم رو تختم نشستم سرمو تو دستام گرفتم...افکار مختلفی به ذهنم هجوم میاوردن و منم تلاشی برای پس زدنشون نداشتم

یادش بخیر قبلا با النا چقدر خوب بودیم...اما دیگه نمیخوام خوب باشیم به هیچ وجه

****

وایی خدا چقدر خوابیدم...کش و قوسی به بدنم دادم و غلتی زدم...فرید رو دیدم که بیهوش افتاده کنارم

حق داره حتما خیییلی خسته شده...از جام پا شدم...تصمیم گرفتم به شبنم زنگ بزنم و از اونجا خبر بگیرم...شمارشو گرفتم

بعد چهار بوق جواب داد

شبنم-بله بفرمایید

من-سلام شبنمی

شبنم-سلامممممم باران خودتیییی؟؟؟

من-آره خودمم شمارمو سیو کن

شبنم-باشه دلم برات تنگ شده بودا

من-من بیشتر عزیزم

شبنم-چه خبر از اونجا

من-خبرا که پیش شماس خانم

شبنم-اینجا که وضع وخیمه

دلم هری ریخت

من-ینی چه خبره؟درست بگو ببینم

شبنم-عموت همش با یه پسر حدودا سی ساله رفت و آمد داره اونطوری که فهمیدم اسمش شایانه

من-خب دیگه چی

شبنم-پسر جذاب و خوشکلیه و....

پریدم وسط حرفش

من-نگفتم واسم آنالیزش کن گفتم دیگه چی

شبنم-یه زنه هم هس که جوری که فهمیدم اسم اون رزیتا هس احتمالا مامانشه

من-خب ادامه بده

شبنم-یه دختر دیگه هم هس اون نمیتونم اسمشو بفهمم

من-شبنم باید اسمشو بفهمی

شبنم-سعی میکنم

من-شبنم سعی میکنم نه بایـــــــد بفهمی

شبنم-باشه هر جوری شده پیدا میکنم برات

من-از اون سه تا عفریته چه خبر

شبنم-هیچی دیگه هی میرن و میان میگن از یه دیوونه که زیر دست ننه بابا بزرگ نشده چه انتظاری میره

بغض دوباره به گلوم هجوم آورد ولی پسش زدم

من-شبنم مطمئنی گفتن دیوونه؟؟؟

شبنم-آره

من-شبنم من دیوونم؟؟؟؟

@caffetakroman

شبنم-نه عزیز دلم

من-پس چرا بهم اینجوری میگن

شبنم-خودشون دیوونن

من-شبنم این دیوونه که بهم میگن نابودم میکنه لحنشون خیلی بده

شبنم-خودتو ناراحت نکن خواهری

من-شبنم چطور خودمو ناراحت نکنم مگه میشه؟

شبنم-اروم باش آجی آرووووم

من-سعی میکنم

شبنم-به قول خودت سعی میکنم نه بایـــــد

من-باشه بابا

شبنم-خیلی دوستت دارم به خدا هر وقت حرفاشونو میشنوم دلم میخواد بکشمشون

من-پس چرا نمیکشی

با خنده گفت

شبنم-چون اونطوری میرم زندان

من-خخخخخ باشه بابا

شبنم-خدافظ خواهری

من-خدافظ

گوشی رو قطع کردم

خدایا فقط خودت میتونی کمکم کنی دستشون بهم نرسه...همون موقع اس ام اسی برام اومد

بازش کردم

نوشته بود

-سلام باران خانم من عموتم هیچ فکر میکردی تو گوشی دوستتم ربات کار گذاشته باشم؟؟

دلم لرزید...دوباره اس اومد

-به زودی پیدات میکنم مطمئن باش اونوقته که باید با هر کی من میگم ازدواج کنی

وای خدای من...اس اومد:

-د جواب بده لعنتیییی

آروم با بغض نوشتم

من-چی از جونم میخوای

عمو-پولایی رو که ازت میتونم بدست بیارم

@caffetakroman

من-اما من هم خونتم برادر زادتم

عمو-تو هیچی من نیستی

من-هستم

عمو-من عارم میشه بگم حتی تو رو میشناسم چه برسه به اینکه بگم هم خون منی

من-اما هستـــــــــــــــــــــــم

عمو-وقتی با شایان ازدواج کردی میبینی

من-اما من اونو نمیخوام

عمو-باید بخوای میفهمی اون پول زیادی داره

من-سارینا رو هم به پول فروختی دختر خودتو

عمو-فوضولیش به تو نیومده تا فردا پیش شایانی

من-چیییییی

عمو-جاتو پیدا کردیم منتظرمون باش

گوشی از دستم افتاد...وای خدا این چی میگفت

عمو-حتما اون دوست فوضولت از شایان برات گفته نه

من-فوضولیش به تو نیومده عوضی

عمو-نشنیدم چی گفتی

من-میخواستی سمعکت رو بزنی

عمو-وایسا به هم میرسیم وقتی کشتمت اونوقت میبینی وقتی با شایان ازدواج کردی میفهمی

من-من عمرا با اون ازدواج کنم

عمو-حالا میبینی خانم باران امیدی

من-میبینیم آقای برانوش امیدی

عمو-پس میبینمت

من-عمرا منو ببینی مگر تو جهنم

داشتم میلرزیدم

رفتم تو آشپزخونه و آبی برداشتم خوردم...یکم آبم به دست و صورتم زدم...وای خدای من

خدایا خودت کمکم کن

دیدم فرید بیدار شده...داشت چشماشو میمالید و میومد طرفم...با صدای خوابی گفت

فرید-سلام خاله

من-سلام عزیزمممم

@caffetakroman

فرید-خاله جون با کی حرف میزدی

من-دوستم

با ناراحتی گفت

فرید-خوشبحالت خاله من که هیچ دوستی ندارم هیچ کس رو ندارم

بعدم دستشو به چشماش کشید...کاملا معلومه بغض داره ولی نمیخواد گریه کنه

رفتم بغلش کردم و گفتم

من-عزیز دلممم پس من کی ام؟؟؟

فرید-خاله تو این مدت من غیر از تو کسی رو نداشتم و ندارم اگه تو هم ولم کنی نمیدونم باید چکار کنم

من-ولت نمیکنم عزیزم

به روزی فکر کردم که ممکنه عموم منو پیدا کنه...تنها اون روزه که فرید رو ازم میگیرن...بی اختیار گفتم

من-فرید

فرید-بله خاله

من-اگه یه روزی من مجبور شدم ولت کنم میدمت به یه نفر که خیلی از من مهربون تره پیش اون باشی دیگه هم مامان داری هم بابا

فرید-هم خاله

نفهمیدم چی گفت...پرسیدم

من-چی؟

فرید-خب هم مامان بابا دارم هم خاله که شما باشی

من-عزیزممم

فرید-خاله جون شما مامان بابا داری؟

من-نه عزیزم منم مثل تو ندارم اولین روزی که پیدات کردم بهت گفتم نه؟

فرید-آره خاله ولی میخواستم بدونم چطوری مامان باباتو از دست دادی

من-بیخیال فرید

فرید-بگو دیگه خاله

من-فرید تو دوس داری من ناراحت باشم؟دوس داری گریه کنم؟؟؟

فرید-نه خاله من نمیخواستم ناراحتت کنم فقط میخواستم بدونم همه ی مامان بابا ها مثل مامان بابا ی من میرن پیش خدا

من-نه عزیزم هر کسی یه جوری میره پیش خدا

فرید-آهان

بعدم رفت تو تخت

من-فرید جون عصرونه چی میخوری

فرید-تخم مرغ داریم؟

تو اتاق یخچال داشتیم ولی چیزی توش نبود وقتی رفتیم خرید چن تا هم خرت و پرت برای تو یخچال خریدم

من-آره

فرید-خب من تخم میخورم

من-باشه

تصمیم گرفتم برای خودمم تخم مرغ درست کنم...شروع کردم به پختن اما تمام فکرم درگیر عمو بود...اینکه جامو فهمیده...اینکه تو گوشی شبنم ربات کار گذاشته.

..اگه فهمیده باشه حتما میاد دنبالم...منو مجبور میکنه با شایان ازدواج کنم...اصلا شایان کی هس...فامیلش چیه...وای خدا

خونوادش کین؟؟؟هزار تا سوال تو ذهنم بودن اما جوابی برای هیچکدومشون نداشتم...اصلا چرا باید با من ازدواج کنه...اینهمه دختر تو شهر

فقط منو دیده واسه ازدواج؟؟؟اصلا من نخوام ازدواج کنم باید کیو ببینم؟؟؟باید به شبنم زنگ میزدم و میگفتم هم گوشیشو عوض کنه هم خطشو

باید از اونم کمک بگیرم...نگاهی به تخم مرغا کردم ...آماده شده بود...بردم و دادمشون به فرید و خودم نشستم پای گوشیم...شماره شبنم رو گرفتم...یه بوق...دو بوق...سه بوق...برداشت

شبنم-الووو

ظاهرا تو خیابون بود چون صدای ماشین خیلی میومد

من-سلام شبنم

شبنم-هیچی نگو باران من الان بهت زنگ میزنم

بعدم قطع کرد...چرا اینجوری کرد؟؟؟بعد دو دقیقه گوشیم زنگ خورد

شماره ناشناس بود...برداشتم

من-الووو

طرف-الو باران سلام من شبنمم

من-سلام شبنمی چرا قطع کردی

شبنم-تو گوشیم ربات کار گذاشته عموت نمیدونم چطوری اینکارو کرده که خودمم نفهمیدم حالا بی خیال من دیگه با گوشی بهت زنگ نمیزنم همیشه از تلفن عمومی میزنگم اوکی؟

من-اوکی

@caffetakroman

شبنم-خب از اونور چه خبر

من-شبنم دیروز بهت حرف زدن با تو برام اس ام اس اومد بازش که کردم دیدم از طرف عمومه گفت جامو پیدا کرده شبنم من چکار کنم من که نمیتونم تا آخر عمرم فراری باشم

شبنم-ببین باران امروز همین امروز باید بری یه هتل دیگه اگه بخت باهات یار بود که پیدات نمیکنه اگه هم سرنوشت واست میخواد که با شایان ازدواج کنی خب میکنی

من-اما من نمیخوام با هر کی از راه رسید ازدواج کنم

شبنم-ببین باران اگه خدا بخواد ازدواج کنی تو هر چقدر هم تلاش کنی بی فایدس شاید خدا میخواد

من-شاید

شبنم-ببین باران فعلا تو جات رو تغییر بده از اون هتل برو چون عموتم اینور داره کارای مشکوک میکنه که مطمئنم به نفع تو نیس

من-شبنم اسم اون یکی دختره رو نفهمیدی

شبنم-نه ولی زیر زبونشون دارم میرم

من-خب من امروز میرم از این هتل فقط واسم دعا کن

شبنم-اون روز ساغر میگفت یه دیوونه ی زنجیره ای تو خونمون بود از شرش خلاص شدیم

من-بهش بگو هر چی باشه از توی میمون بهترم

شبنم با خنده گفت

شبنم-باشه حتما میگم

من-ولی از طرف من نگیا

شبنم-باشه بابا

من-شبنمی من برم دیگه باشه؟

شبنم-باشه خواهری برو خدا به همراهت

من-خدافظ

قطع کردم

من-فریییید فریییییید

فرید-بله خاله

من-زودی بخور آماده شو

فرید-واسه چی خاله

من-فرید جان باید بریم بیرون باشه؟؟؟؟

فرید-باشه

@caffetakroman

فرید سریع شروع کرد به خوردن...بلافاصله که تموم شد غذاش دستشو گرفتم
چمدون و کیفم رو برداشتم و حرکت کردیم...رفتیم پایین...شناسناممو گرفتم و رفتیم
یه کم که راه رفتیم رسیدیم به یه هتل...دویدم داخل...کارا رو کردم و کلید اتاق و گرفتم و رفتم تو اتاق...خدا رو شکر این هتله همه چی داشت
تلوزیون و روشن کردم تا یکم از فکر عموم خارج شم که یهو نشون داد
-دختری به نام باران امیدی گم شده
دلم هری ریخت پایین...عکسمم نشون داد...وای خدایا...خدایا کمکم کن
-به یابنده ی این دختر یک میلیون تومان وجه نقد داده میشود
من-خدایا خودت کمکم کن

****

النا حرفای بدی نمیزد...نه خوب بود راست میگفت...به ضرر من نمیشه اینکار...بلکه سود هم میکنم
ولی فعلا باید به امیرسام میگفتم برای کار...اول کار نباید خودمو نشون بدم
زنگ زدم به امیرسام...بعد سه بوق برداشت
امیرسام-الو
من-الو امیرسام
امیرسام-سلام
من-سلام خووووبی؟
امیرسام-مرسی خوبم چکار داری
من-امیرسام من رفتم پیش النا نقشه رو بهم گفت خیلی خوبه فقط تو هم باید کمک کنی
امیرسام-من دیگه چرا
من-امیرسام اون خیلی زرنگه اگه از اول من خودمو نشون بدم حتما میفهمه
امیرسام-نکنه توقع داری من برم؟؟؟
من-آره دیگه تو برو خیلی خوب میشه
امیرسام-خیلی خب یه دور نقشه رو به منم بگو
من-باشه
هر چیزی که النا به من گفته بودو بهش گفتم
امیرسام-باشه فقط چی به من میرسه
من-شر اون دختره از سرت کم میشه

امیرسام-ایوللللل من هستمممممممم

من-باشه پس امروز خبرت میکنم

امیرسام-منتظر خبرت هستم

من-امیرسام فقط مواظب اون یارو باش خیلی تیزه

امیرسام-مواظبم فقط مطمئنی اون دختره میره

من-آره بابا

اون دختره یه بار که رفته بودیم پارت به امیرسام شماره داده بود...امیرسام هم حواسش نبوده به خیال اینکه شماره ی دوستشه بهش زنگ زده

حالا این دختره دیگه ول کن امیرسام نیس

امیرسام-هووووی پارسا

من-بله

امیرسام-کجا بودی

من-هیچجا بیخیال بگو

امیرسام-میگم امشبه؟؟؟؟

من-چی امشبه

امیرسام-پارسا تو هپروتیا!!!میگم ماموریت امشبه

من-نمیدونم اگه النا بهم زنگ بزنه آره امشبه

امیرسام-خیلی خب پس منتظر زنگتم

من-باشه خدافظ

امیرسام-خدافظ

قطع کردم...باید منتظر زنگ النا میموندم...برات نقشه ها دارم آقای مثلا زرنگ

رفتم تو اتاقم و پرونده هاشو ریختم روی تخت ...کلاهبرداری... دزدی ...سرقت... آدم ربایی

هه ببین کی برامون ادعای پاکی میکنه...منتظر انتقامم باش آقا...نقشه ها برات دارم

تو افکار خودم بودم که تلفن زنگ خورد...النا بود...برداشتم

من-الو

النا-سلام پارسا جونم

من-من پارسا جونت نیستم چرا به گوشیم زنگ نزدی

خندید و گفت

النا-خودت گفتی دیگه حق ندارم به گوشیت زنگ بزنم

@caffetakroman

پوزخند زدم

من-آره هنوزم همینو میگم

النا-بگذریم امشبه

من-بهت زنگ زد؟؟؟

النا-آره گفت کارش تمومه باید بریم سر وقتش

من-آمادم اونم چجورم

النا-پارسا امشب یا بهتره بگم امروز عصر برو سر وقتش

من-خودم میدونم چکار کنم

النا-خب پس خدافظ

من-شرت کم

بعدم قطع کردم...ازت متنفرمممم...زنگ زدم امیرسام...بردار دیگه...میخواستم قطع کنم که برداشت

امیرسام-الووو

من-سلام

امیرسام-سلام چیزی شده

من-آره امروز عصر وقتشه

امیرسام با خنده گفت

امیرسام-الان عصره دیگه باشه من آماده ام

من-باشه پس حتما برو پیشش همین الان برو

امیرسام-باشه میرم آماده بشم آدرس خونش رو واسم اس ام اس کن خدافظ

من-خدافظ

بلافاصله آدرس رو واسش اس ام اس کردم...کار های زیادی باهات دارم که ازشون خبر نداری

پوزخند کل صورتمو پوشوند...رفتم تو اتاقم...پرونده هاشو جمع کردم و گذاشتم داخل کشو...بعدم رفتم تو آشپز خونه آبی به صورتم زدم و برگشتم...باید رو کار تمرکز جدی داشته باشم...جوری که خودشم نفهمه از کجا خورده...آره آقا ما اینیم...پوزخندم پهن تر شد و به کارم ادامه دادم

****

وای خدا این چی میگفت

من-میشه یه بار دیگه حرفتونو تکرار کنین

طرف-گفتم اومدن دنبالتون خانم بفرمایید برید

وای خدا باورم نمیشه ینی اینهمه که من زور زدم که با این ازدواج نکنم نشد؟؟؟به نتیجه نرسیدم؟؟؟با بغض رفتم بیرون...دست فریدو فشردم

عمو از ماشین پیاده شد...اومد که منو بزنه صدایی از تو ماشین اومد

یارو-آقای امیدی

عمو-آره ببخشید فراموش کردم شرمندم آقای توانا

نگاهش به فرید افتاد

عمو-این....

نذاشتم حرفشو ادامه بده چون میدونستم توهین میکنه و فرید بغضش میگیره

من-حق نداری در موردش حرف بزنی

سرمو انداختم پایین و با ناراحتی ادامه دادم

من-میشه آخرین درخواستمو کنم

اون یارو که داخل بود و حدس میزدم شایان باشه گفت

شایان-بگو

من-اگه میشه زنگ بزنین سارینا بیاد اینجا کارش دارم تا اون نیاد من از جام جم نمیخورم

عمو-مگه دست خودته دیوونه ی روانی

شایان با خشم گفت

-آقای امیدی اگه متوجه حرفام نشدین معامله فسخه

عمو-ببخشید

شایان-هر کاری میخواد رو انجام بدین

عمو با حرص زنگ زد سارینا تا بیاد...بعد چن دقیقه سارینا اومد...منو بغل کرد...زیر گوشش گفتم

من-داره منم مث تو بدبخت میکنه

از آغوشش بیرون اومدم...فرید رو بغل گرفتم و گفتم

من-فرید امروز همون روزیه که هم مامان داری هم بابا هم خاله

رو به سارینا گفتم

من-سارینا تو گفتی نمیتونی بچه بیاری فرید رو مث بچه ی خودت دوس داشته باش

سارینا فرید رو تو بغلش گرفت و گفت

سارینا-باشه باران مرسی که به فکرمی مطمئن باش واسش کم نمیذارم

شایان-حالا بیا سوار ماشین شو

آروم رفتم سوار شدم...خدافظی زیر لبی کردم و رفتم...وای خدایا آرزو هام همشون به باد رفتن

@caffetakroman

@Caffetakroman

تو راه هیچکس حرف نزد تا رسیدیم به خونه ی عموم...با وحشت به شایان نگاه کردم...انگار ترسمو فهمید که گفت

شایان-آقای امیدی منم امشب اینجا میمونم

عمو-قدمت روی چشم

رفتم داخل...ساغر نبود...تعجب کردم...بیخیال لابد رفته خوشگذرونی...پووووف

یه راست رفتم بالا تو اتاقم...خدایا چرا همیشه باید بدبخت باشم...آرزو هام همشون نابود شدن...میخواستم برم پیش شبنم...فرید و به فرزندی قبول کنم

اما همشون دود شدن...اصلا این شایان کی هس...چرا ازش چیزی به من نگفتن..خب خنگ خدا خودت نپرسیدی

با صدای باز شدن در به خودم اومدم...طوبی خانم بود

من-طوبی خانم بارانتو دود کردن...سوزوندنش

طوبی خانم با بغض گفت

طوبی خانم-اینطوری نگو دخترم...خدا خودش بهتر از منو تو میدونه

من-طوبی خانم یعنی صلاح من اینه که با یکی که نمیشناسمش ازدواج کنم

طوبی خانم-والا من که خدا نیستم مادر نمیدونم مادر شاید مصلحتت اینه ناشکری نکن

یهو سپیده اومد داخل و گفت

سپیده-طوبی خانم بیرون باید باهاش حرف بزنم

طوبی خانم هم چون چاره ای نداشت گفت

طوبی خانم-باشه رفتم خانم

طوبی خانم که رفت سپیده اومد ور دستم نشست و گفت

سپیده-خوشبحالت شده ها

به پوزخندی اکتفا کردم...هه...خوشبحـــــــــــال

سپیده-ببین بابا گفت از شایان یکم برات توضیح بدم

از جام بلند شدم و با سردی گفتم

من-نیازی نیست

دستمو کشید و با اخم گفت

سپیده-بهت گفتم بشین باید بدونی

من-سریع تر

سپیده-شایان توانا یه مرد سی ساله هس که خیییییلی پولداره

من-آره در جریانم قراره بهش فروخته بشم

@caffetakroman

سپیده-گوش کن...یه خواهر داره یه برادر و یه مادر ولی پدرش مرده

بی تفاوت گفتم

من-الان به من چه...گریه کنم براش؟؟؟

سپیده با عصبانیت از اتاق بیرون رفت و گفت

سپیده-اصن ولش کن لازم نکرده برات توضیح بدم اه

رفت بیرون...سعی کردم بخوابم تا شاید آروم بشم که با داد عمو از تخت پرت شدم پایین

عمو-بـــــاران بـــــاران

رفتم پایین...عمو کنار شایان ایستاده بود

من-داد نزنی هم میشنوم

شیر شده بودم...شایان نمیذاشت منو بزنه

عمو-روز عروسی فردا هس

شایان-آقای امیدی روز عروسی پس فردا هست فردا عقد کنونه

عمو-هر چی

رو به من ادامه داد

عمو-باید آماده باشی فهمیـــــــدی؟؟؟

لرزیدم...دستی دستی نابودم کردن...به خاک سیاه نشوندنم...فردا روز عروسیم بود...من نمیخوام...نمیخوام ازدواج کنم

دو پا افتادم زمین...صورتمو با دستام پوشوندم و رو به عموم گفتم

من-ازت نمیگذرم مطمئن باش ازت نمیگذرم

از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق...گریه نمیکردم ولی توی دلم عزا برپا بود...به دیوارای آبی اتاقم زل زدم...رنگشون آرومم میکرد...ولی الان دیگه هیچی نمیتونه آرومم کنه

حتی این دیوارا...رفتم رو تختم نشستم...کنار دیوار بود و همین باعث میشد بتونم راحت به دیوار تکیه کنم

به دیوار تکیه زدم...پاهامو تو دلم جمع کردم و سرمو گذاشتم روشون...چشمامو بستم...خدایا خودت بهم صبر بده

****

دو ساعت بود که امیرسام رفته بود...منم به تلوزیون زل زده بودم...ولی تمام فکرم درگیر امیرسام بود...ینی داره چیکار میکنه...نکنه اون یارو فهمیده باشه

نه بابا از کجا بفهمه...ولی اون زرنگه شاید فهمیده باشه...دلشوره عجیبی پیدا کرده بودم...تصمیم گرفتم به امیرسام زنگ بزنم

تلفن رو برداشتم اما بلافاصله گذاشتمش سر جاش...ممکنه وضعیتش خوب نباشه...پووووف

از جام بلند شدم و تلوزیون و خاموش کردم...مثل دیوونه ها طول و عرض اتاق رو راه میرفتم...وایسا به النا زنگ بزنم...ولی نه...هه... به اون؟؟؟عمـــــــــــــرا

داشتم از دلشوره میمردم که تلفن زنگ خورد...النا بود...پوفی کشیدم و روی مبل های قهوه ای تیره ام نشستم...اینجا همه چیزش مال منه...حتی نمیخوام یه قرون از پول اونا بیاد تو خونم

من-بله

النا-سلام پارسا جونم

من-یه دفعه دیگه اینطوری حرف بزنی دیگه باهات حرفم نمیزنما

النا با ناراحتی که در حرفش آشکار بود گفت

النا-باشه دیگه نمیگم

من-فرمایش

النا-امیرسام و چرا فرستادی من گفتم خودت برو

من-خواستم ببینم فوضولش کیه

النا-پارسا.....امیرسام ممکنه دچار مشکل شه

من-نمیشه

النا-از کجا میدونی

پوزخندی زدم و گفتم

من-از همونجا که تو نمیدونی

النا-پارسا درست جوابمو بده

من-ببین...خوش ندارم یه حرفو دو بار تکرار کنم اینو تو گوشات فرو کن

النا-بسه پارسا

من-من اگه بس نکرده بودم الان باهات حرفم نمیزدم گرچه الانم که دارم حرف میزنم خیلی رغبتی ندارم

النا-اصلا به من چه منو بگو که فکر کردم آدمی بهت زنگ زدم احوالتو بپرسم

داد زدم

من-احوال من به خودم مربوطه...میفهمیییییی؟؟؟؟!!!!

النا-بس کن پارسا

نفس های عمیق پی در پی میکشیدم تا آروم شم...النا منو خیلی عصبی میکرد...لعنتی...بریده بریده گفتم

من-النا...دیگه...به من...زنگ زدی...خونت پای خودته

النا-ولی پارسا...

@caffetakroman

من-گوش کن...خودت میدونی...من عصبانی بشم...هیچی جلو دارم نیست...پس بهتره...اینهمه...مزاحمم نشی

النا-حالا من مزاحمم؟

من-مزاحم بودی

النا-خدافظ

من-شرت کم

قطع کردم...پووووف خدایا...از طرفی نگرانی اینکه برای امیرسام اتفاقی بیوفته منو میکشت از طرفی هم این النا ی مزاحم...اه

با فکر اینکه قراره چه بلایی سر اون یارو بیارم پوزخند محوی که از کس و نا کس بیشتر بهم نزدیک بود اومد رو لبم...میخوای سر منو شیره بمالی؟؟؟شتر در خواب بیند پنبه دانه

صدای زنگ گوشیم بلند شد و ایندفعه در کمال تعجب امیرسام بود...برداشتم

من-الو

امیرسام-الو سلام

من-علیک

امیرسام-تموم شد پارسا تموم شد

من-خب چی بود چطور بود

امیرسام-خیلی بد بود خیییییلی بد میام خونت برات تعریف کنم

من-منتظرتم

امیرسام-منتظر باش که اومدم

قطع کردم

پوزخندم عمیق تر شد...حالا حالا ها باهات کار دارم...نمیتونی قسر در بری

زنگ زدم بیرون بر و خورشت سبزی سفارش دادم...این روزا به خاطر این یارو غذامم کم شده بود

بعد از چن دقیقه آوردنش...قبلا النا آشپزی میکرد...دستپختش بد نبود...ولی از چن روز دیگه دستپخت یکی دیگه رو میخوریم

شروع کردم به خوردن...غذای خوشمزه ای بود...برای خودم نوشابه ریختم و یه نفس خوردم

زنگ درو زدن...اه خدا...دو دقیقه نمیذارن راحت باشیم...غذا رو بردم آشپزخونه...اون یارو پشت در هم دستشو گذاشته بود رو زنگ و بر نمیداشت

رفتم و در رو باز کردم

من-چته مگه سر آوردی!!!

امیرسام-عوض تشکرته؟

من-من تا حالا از مامانمم تشکر نکردم اونوقت از تو تشکر کنم

امیرسام-ولی من کار بزرگی برات کردم

من-آره وظیفت بود

بی توجه به امیرسام رو مبل لم دادم و تلوزیون رو روشن کردم...کانالا رو بالا پایین کردم...چیزی نداشت لعنتی

امیرسام-نمیخوای سوالی بپرسی

من-نه

امیرسام-ولی پشت تلفن سوال داشتی

من-اون پشت تلفن بود

امیرسام-پس من برم

من-نه

امیرسام-اسکل کردی منو؟؟؟؟؟

من-بودی

امیرسام-عههههههه پارسا

من-خب بگو

امیرسام-چیو

من-اینکه اونجا چطور بود چیزی بهت گفت یا نه چیزی بهت داد یا نه

امیرسام-هـــــــان آره جونم برات بگه که...

****

با صدای طوبی خانم از خواب بیدار شدم

من-واییییی طوبی خانم تازه دو دقیقه بود که خوابیده بودما

طوبی خانم-ولی باید پاشی دخترم آقا دستور داده

من-آخ الهی آقا بمیره الهی بره زیر تریلی هیجده چرخ

طوبی خانم-غر نزن دختر از جات پاشو

کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم که دیدم طوبی خانم داره با چشمای اشکبار نگاهم میکنه

من-طوبی خانم چیزی شده

طوبی خانم-نه دخترم برو

من-طوبی خانم اگه چیزی شده بگین

@caffetakroman

طوبی خانم-هیچی دخترم فقط دلتنگت میشم

من-مگه میخوام چیکار کنم

طوبی خانم-امروز روز عقدته دخترم

تعجب کردم...داد زدم

من-ولی اون یارو که گفت فردا هسسسسسسس

طوبی خانم-نه دخترم عقد امروزه عروسی فردا هس

بغض کردم ولی نشکستمش...باران خیلی قویه...نمیذارم بغضم بشکنه

با ناله گفتم

من-ولی من نمیخوام ازدواج کنم به کی بگمممم؟؟؟

طوبی خانم-آروم باش دختر حتما تقدیرت اینه فعلا برو پایین

آروم و با متانت از پله ها رفتم پایین...رفتم تو روشویی و یه آبی به دست و صورتم زدم

خودمو نگاه کردم...شده بودم پوست و استخون...معلومه...دیگه هیچ روحی برام نمونده...کاش جسممم نمونه

صورتم و با حوله خشک کردم و اومدم بیرون...ساغر اومده بود بیرون و داشت میز غذا رو میچید...رفتم کنارش

من-برو کنار الان اون بابای وحشیت میاد و منو میزنه که چرا میزو من درست نکردم

ساغر-نگران نباش شایان دستور داده ببینم باران چیزیش شده باشه معامله فسخه امروزم نباید دست به چیزی بزنه

به همین خاطر بابا منو فرستاد میزو مرتب کنم

زیر لب گفتم

من-عجبی اومدن شایان یه سودی هم برامون داشت

کمی از نون پنیری که ساغر با کلی دکور و به شکل ستاره چیده بود رو میز خوردم

اییی اینو کی درست کرده بود...سوالمو به زبون آوردم

من-اینو کی درست کرده

ساغر-خودم

من-پس بگو چرا اینقدر بد مزه هس

ساغر-دلتم بخواد

من-حالا که نمیخواد

بی تفاوت به اون از جام بلند شدم که با صدای عمو سر جام میخکوب شدم

عمو-امروز شایان میاد دنبالت برین آرایشگاه

وای خدا

من-اما من نمیرم

عمو-اتفاقا میری خوبشم میری
همون موقع زنگ در زده شد...دویدم بالا...داد کسی که فکر کنم شایان باشه بلند شد
شایان-باران تا سه میشمرم اومدی اومدی نیومدی اجازه میدم عموت هر کاری خواست باهات بکنه
وای یا خدا...ترسیدم...داد زدم
من-الان میام صبر کن
سریع مانتوی آبی رنگم و شلوار جین یخیم و پوشیدم و شال سفیدمم سرم کردم...دویدم پایین
اصلا به شایان نگاه نکردم واسم مهم نیس چه شکلیه...رفتم سوار فراری سیاه رنگش شدم و سرمو برگردوندم به سمت پنجره...نمیخواستم حتی چشمم بهش بیوفته...اونم اومد سوار شد و حرکت کرد
ضبط و روشن کرد...یه آهنگ از محسن یگانه پخش شد

من برعکس همه پشت خنده هام غمه
تو برعکس منی شادی و غمگین میزنی
ولی تو فوقش آخرش میگی کلاه رفته سرش
باشه کلاه رفته سرم ولی تو رو از رو میبرم

خط و نشون کشیدم که خدایی نکرده دیدم
چشام دیگه تو رو نبینه آره دوری و دوستی همینه
خاطرت هنوز عزیزه ولی از فکری که مریضه
بهتره دوری باشه نه که یه عشق زوری باشه

)پوفی کشیدم آخه این آهنگای مزخرف چیه گوش میکنی...مگه شکست عشقی خوردی...هه تو که پول داری خب عشقتم با پول بخر دیگه...منو که راحت خریدی لابد عشقتم راحت تر میتونی بخری...یه قطره اشک از چشمام پایین اومد...آره من کالا ام که خرید و فروش میشم آدم که نیستم که مثل همه ازدواج کنم... عمو دارم...به جای اینکه صلاحمو بخواد پولشو میخواد....هه(

هوایی شدی خواستی که قلبمو دورش کنی
دل تو دلت نبود بزنی ذوقمو کورش کنی
کار از کار گذشته دیگه نمیشه به روت نیارم
با بد و خوب تو ساختم ولی نه دیگه کشش ندارم

@caffetakroman

تو برعکس منی زیر حرفات میزنی
من به موقش یکمی آره فوقش یکمی وقتی بودی دور و برم
یکمی کلاه رفته سرم ولی تو رو از رو میبرم
تو انگار تو بنردی ببین چه گرد و خاکی کردی
عشق تو عین درده آخ الهی بر نگرده
حسی بهم نداشتی روز و شب واسم نذاشتی
تو ظاهر عشق و دوستی ولی دروغای زیر پوستی
)هوایی شدی محسن یگانه(

پیاده شدم از ماشینش...اعصابم خورد شده بود به خاطر آهنگی که گذاشته بود...بدون توجه به باران باران کردناش رفتم آرایشگاه...نشستم تا کار کسی که زیر دستشه تموم شه...مرده شورتو ببرن شایان ازت متنفرم...تو منو خریدی...بی اختیار یه قطره اشک از چشمام اومد پایین...لعنتی مگه نگفتم حق نداری گریه کنی...آخه مگه نمیبینی دارن باهام چکار میکنن
مگه نمیبینی به خاطر پول بدبخت شدم...هه پول...از این کلمه متنفر شدم...به آرایشگر نگاه کردم که با تعجب منو نگاه میکرد...داد زدم
من-چیه آدم ندیدی
هول کرد و به کارش رو اون خانمه ادامه داد...رو به من پرسید
آرایشگره-چیزی شده عزیزم؟داری گریه میکنی
داد زدم
من-به کسی ربطی نداره
با گریه دویدم بیرون که در کمال تعجب دیدم شایان تو ماشینش منتظر منه...پریدم تو ماشین و با گریه گفتم
من-از اینجا بریم فقط بریم
شایان-چرا گریه میکنی باران
من-چیزی نگو فقط بریم
سرمو گرفتم طرف پنجره و آروم آروم اشک ریختم...چرا آخه...چرا من...هی...هنوز عادت به این زندگی ندارم...مامان کجایی ببینی فروختنم...میترسم توی تنهایی خودم بمیرم...آخرشم از غصه میمیرم...میگن به هر چی بخندی سرت میاد...خدایا به تنهایی کدوم آدم خندیدم که اینجور تنها شدم
شایان-چرا گریه میکنی
من-به خودم مربوطه
شایان-من هیچوقت سوالمو دوبار تکرار نمیکنم پس به نفعته جواب بدی

@caffetakroman

@Caffetakroman

داد زدم

من-از دست تووو از دست تووووو راحت شدیییی؟؟؟؟

تعجب کرد

شایان-از دست من؟؟؟؟؟

من-آررررره آررررررهههههه

شایان-مگه چیکار کردم

من-هه تازه میگه چیکار کردم...اصلا بس کن غلط کردم جوابتو دادم

شایان داد زد

شایان-گفتم بگو چیکار کردمممم؟؟؟

منم مث خودش صدامو انداختم رو سرم و گفتم

من-نمیگممممم نمیگممممم ولم کنننن

عصبانی زد رو ترمز...از ماشین پیاده شد و رفت...عه...کجا رفت...دیدمش...قدم میزد و نفس های عمیق میکشید

خدایا قرار نبود اینطوری شه...قرار نبود من فروخته شم...قرار نبود منو بخرن...قرار نبود مامان بابامو ازم بگیری...قرار نبود نبووووود...آروم زیر لب زمزمه کردم

من-قرار نبود بشم یه مرده ی متحرک

با صدای باز شدن در ماشین به خودم اومدم...لامصب عینکم زده بود اصلا نمیشد ببینی صورتشو...منم تمایلی به دیدنش نداشتم...رومو برگردوندم...بهتر بود یه معذرت خواهی کوچولو ازش میکردم...آروم گفتم

من-شایان من معذرت میخوام عصبانی بودم

شایان-بخشیدم فقط بگو چکار کردم

آروم جوری که خودمم به زور میشنیدم چی میگم گفتم

من-تو منو خریدی اما من کالا نیستم

شایان-پووووف بیخیال

انگار میخواست یه چیزی بگه ولی نمیتونست

من-چیزی میخوای بگی

شایان-نه

بعد چن دقیقه رسیدیم...تشکر کردم و پیاده شدم...رفتم تو آرایشگاه...سرش خلوت بود...تا من اومدم انگار خوشحال شد گفت

آرایشگر-سلام خوش اومدی

من-ممنونم

@caffetakroman

آرایشگر-برای چه مناسبتی اومدی

سرمو پایین انداختم و سعی کردم بغضمو قورت بدم...گفتم

من-امشب عقدمه

برام اس ام اسی اومد...گوشیمو در آوردم...شماره ناشناس بود...اس ام اس رو باز کردم...نوشته بود

-سلام شایان هستم بیا بیرون و لباسی که برات خریدم رو ببر...

رفتم بیرون...لباسو گرفتم و رفتم داخل...آهی کشیدم که آرایشگر گفت

آرایشگر-عزیزم اول برو اونجا لباستو بپوش بعد بیا آرایشت کنم

رفتم جایی که گفته بود...لباسم رو عوض کردم...خودمو نگاه کردم...خیلی تو اون لباسه خوشکل شده بودم اما چه فایده...وقتی زوریه...لباس بلند قرمز که رو سینش سنگ دوزی شده بود...تنگ بود تا ناحیه کمر و از پایین تنه گشاد شده بود...دامنش رو تور پوشونده بود...خیلی لباس قشنگی بود اما واسه من اهمیتی نداشت

رفتم بیرون

آرایشگر-چه خوشکل شدی عزیزم...بیا بشین اینجا

من-مرسی لطف دارید

نشستم جایی که گفته بود...داشتم میلرزیدم خودمم دلیلشو نمیدونستم

آرایشگر-چرا میلرزی گلم؟سردته؟

من-نه

آرایشگره که دید درست جوابشو نمیدم از حرف زدن دست کشید و رو موهام کار کرد ...فقط مواقع لازم حرف میزد

آرایشگر-موهاتو رنگ کنم

من-نه رنگ خودش خوبه دوسش دارم

اینقدر موهامو کشید که دیگه نزدیک بود اشکم در بیاد...اما عادت داشتم...سپیده و ساغر و ساناز اینقدر موهامو کشیده بودن که درد این برام چیزی نبود

بعد سه ساعت کشیدن موهام بالاخره ولشون کرد و اومد روی صورتم کار کنه...چشمامو بستم...خدایا فقط خودت کمکم کن...کمک کن بتونم تحمل کنم درد کالا بودنمو

ولی باران کی گفته تو کالایی...به خاطر دو تا حرف چرت و پرت تو فک میکنی کالایی

ولی هستم...اگه نبودم منو نمیفروختن...اگه نبودم منو نمیخریدن...پس هستم...چه کالایی هم هستم

پوزخند محوی رو لبم نقش بست...بعد دو سه ساعت کار آرایشگر تموم شد...به شایان اس ام اس زدم بیاد دنبالم...مانتوم رو هم رو لباس پوشیدم و شالمم جوری که موهام خراب نشه انداختم رو سرم خوشم نمیومد دستام بدون پوشش باشن

فوری جواب اومد...بازش کردم

@caffetakroman

شایان-پشت درو چک کن خانمی

تو دلم گفتم

من-خانمی عمته بیشعور

رفتم بیرون...بدون حرف تو ماشینش نشستم...بلافاصله عطسه هام شروع شد...وای خدا از عطر های تند متنفرم...بهشون حساسیت داشتم

شایان-چیزی شده

من-مرده شور خودتو عطرتو ببرن

شایان-چطور

من-ترمز کن بابا با این عطرت صبح که بوی خوب میدادی

بلافاصله ترمز کرد...پریدم پایین و نفس عمیق کشیدم...وای خدا الهی بمیری با این عطرت

بعد چن دقیقه رفتم عقب نشستم

شایان-چرا عقب خانم

من-اینقدر با این الفاظ چرت و پرت منو صدا نکن بدم میاد

شایان-باشه نگفتی چرا عقب

من-چون جلو ور دستت نشستم بوی عطرت خفه ام میکنه

شایان-آهان

بعدم حواسشو جمع رانندگی کرد

من-کجا داریم میریم

شایان-آتلیه

من-چیییییی!!!اون که مال شب عروسیه

شایان-فرق نمیکنه هر دو روز میریم

پوفی کشیدم و به گفتن باشه اکتفا کردم...بعد دقایقی رسیدیم...پیاده شدم...دیدم شایان سرش تو گوشیه

من-اوی یارو تو نمیای

با استرس در حالی که تلفن دم گوشش بود گفت

شایان-نه تو برو چن تا عکس تکی بگیر تا من بیام

شونه ای بالا انداختم و رفتم داخل...یه خانمه اونجا بود...تا من و دید گل از گلش شکفت

خانمه-سلام عزیزمممم خوبی؟خوش اومدی

من-مرسی

خانمه-مانتوت رو در بیار و بیا تو این اتاق

@caffetakroman

مانتوم رو آویزون کردم و رفتم به اتاقی که گفته بود...ژون ژون چه خوشکله اتاقه...منو نشوند روی صندلی و گفت پاهامو بندازم رو هم و دستمو بذارم رو زانوم
همون کارو کردم...یه پنکه روشن کرد به طرف من...کل موهام پخش شد اونور...البته مطمئن بودم آرایشگره اینقدر تافت و ژل زده که به این راحتی موهام خراب نمیشه
چن تا عکس ازم گرفت...بعد یه فرش سفید کوچولو انداخت وسط و گفت بخوابم روش ماهامو بگیرم بالا و دستمو بذارم زیر سرم...همون کارا رو کردم
چن تا ژست دیگه هم بهم داد بعد ولم کرد...برام اس ام اس اومد...بازش کردم...از شایان بود....گفته بود
شایان-من نمیام آتلیه بیا تو ماشین
مانتو و شالمو پوشیدم و رفتم تو ماشین...عینکشو زده بود و جدی به بیرون زل زده بود...در کمال تعجب اصلا بو نمیداد...نشستم و گفتم
من-سلام
شایان-علیک
بعدم ماشین و روشن کرد و حرکت کرد ...آهنگ گذاشت...پوففففف دوباره یه آهنگ غمگین چرت و پرت
من-میشه خاموش کنی
شایان-چرا
من-از آهنگ غمگین خوشم نمیاد اعصابمو خورد میکنه
پوزخندی زد و دستشو برد به سمت ضبط و خاموشش کرد...اوفیییی آهنگه قطع شد
من نمیدونم چرا آهنگ شاد گوش نمیکنه...انگار افسرده ها...بدم میاد ازششششش الهی بمیری تا باهات ازدواج نکنم
انگار از چشمام خوند چی تو ذهنم میگذره که گفت
شایان-نفرین نکن
من-چی؟؟!!
شایان-اینقدر منو نفرین نکن
ترجیه دادم جوابشو ندم...کم کم داشت شب میشد...غروب بود...ترس برم داشت...وای خدایا...خودت یهم صبر بده
شایان-چرا رنگت پریده
من-چیزیم نیس
شایان-بـــــــــــه من دروغ نـــــگو
داد زدم
من-بـــــس کـــــــــن من دروغی نگفتم عوضی

@caffetakroman

شایان-من عوضیم؟

داد زد

شایان-آرهههههههه؟؟؟؟

من-آره آره توی عوضی فک میکنی همه چیزو میشه با پول خرید اما من کالا نیستم که منو خریدی میفهمی نیستمممممممم

همونجا پارک کرد و سرشو گذاشت رو ترمز...نفس های عمیییق میکشید...آروم آروم بین حرفاش گفت

شایان-باران...به نفعته...با من کل نندازی...وگرنه...اگه عصبانی بشم... خیلی بد میشه

به حرفاش توجهی نکردم و سرمو چرخوندم به سمت پنجره...اه فک کرده کیه

دوباره ماشینو روشن کرد و راه افتاد...بی توجه به من ضبط و روشن کرد

توی دنیایی که قلبها دور از عاشق بودنه

زندگی مثل قدیم چنگی به دل نمیزنه

توی دنیایی که احساسی نمونده تو دلا

دوره ی عاشقی نه دوره ی دل شکستنه

این روزا از خود گذشتگی که معنا نداره

کار آدمای شهر رد شدن و ندیدنه

اخماشو کشید تو هم و زد آهنگ بعدی...اعتراض کردم

من-عههههههه چرا قطعش کردی قشنگ بود که

شایان-من ازش خوشم نمیاد

من-بیخود خوشت نمیاد من خوشم میاد

شایان-هر چی من میگم باید بگی چشم فهمیدیییییی؟؟؟

من-نه مث تو نفهمم

بعدم به حالت قهر رومو برگردوندم...اه...خیلی بدم میاد ازت...با عصبانیت ضبط و خاموش کرد و داد زد

شایان-منو نگـــــــــــا

من-چته

شایان-بفرما این ضبط کوفتی هم خاموش راحت شدیییی؟؟؟؟

من-الان میگی چکار کنم هان؟؟؟

شایان-میگم عین بچه ها رو مخ من رژه نرو چون عواقب خوبی نداره

@caffetakroman

من-وای وای ترسیدم

شایان-بایدم بترسی

پوزخندی رو لبش جا خوش کرد که به سرعت جاشو به اخم روی پیشونیش داد...اخمالوی بی خاصیت...از کی بترسم از تو؟؟؟مگه کی هستی

پوزخندی تحویلش دادم که گفت

شایان-پوزخند تحویل نده حرفتو بزن

من-حرفی ندارم

شایان-پس پوزخندم نزن

من-دلم میخواد اختیار کارامو دارم

عصبانی شد و گفت

شایان-منم اختیار زنمو دارم

من-و منم هنوز زنت نشدم پس هر کار دلم بخواد میکنم

شایان-و توام قراره زنم شی

من-هنوز که نشدم خداروشکر هر وقت شدم دم از زنم زنم بزن

شایان-باشه پس صبر کن تا بشه

بعدم به مسیر نگاه کرد...اه خدا...خیلی ازت بدم میاد شایان فکر کردی کی هستی

بعد چن ساعت تو سکوت غرق بودن رسیدیم...پیاده شدم و در رو کوبیدم به هم

بی توجه به اون رفتم داخل...اول از همه سارینا رو دیدم...رفتم بغلش کردم و گفتم

من-دیدی چیجوری منم مث تو بدبخت کرد

سارینا لبخندی زد و گفت

سارینا-من عاشق شدم بستگی داره شاید توام عاشق شدی

من-عاشق ایننننن؟؟؟

سارینا-مگه چشه

من-چش نیس گوشه

سارینا-خخخخ خب مگه گوشه

من-بگو چش نی بدم میاد ازش

سارینا-عادت میکنی منم اوایل از ماهان بدم میومد

من-تو فرق میکنیییی

با صدای فرید رومو اونور کردم

@caffetakroman

فرید-خالههههه جووووون
بغلش کردمو گفتم
من-جووووونم عزیزم
فرید-دلم خیلی برات تنگ شده بود خاله
من-منم همینطور
فرید-خوشکل شدیا خاله
من-مررسی عزیزمممم
فرید-شایان خوبه؟؟؟؟؟
من-یا خود خدا سارینا اینا چیه یادش دادی
سارینا-به کوری چش خالش هر چی دلم بخواد بش یاد میدم
من-ای بیشعور همین چیزا رو جلوش میگی یاد میگیره
فرید-خالههههه
من-جونمم
فرید-شایانو نگا
نگاهی به اونور انداختم...شایان داشت با یه دختره حرف میزد...رفتم جلو
شایان-اومدی باران؟خب ببین اینا خونوادمن...این مامانمه اینم خواهرم و اینم داداشم
داداشش عجیییییب آشنا میزد...بی خیال
من-به من چه
شایان با خشم نگام کرد ...بعدم بی توجه به من رو به ننش با لحن خشکی گفت
شایان-نمیخوام طولش بدین زودتر بگین عاقد بیاد تموم شه جشن هم نداریم یه راست میریم خونه من
ننش-باشه
رفتیم و تو جایگاه عروس دوماد نشستیم...دستام یخ بسته بود...با ترس گفتم
من-چرا عینکت رو در نمیاری؟شبه به خدا
شایان-میخوام ببینم فوضولش کیه
من-حالا که دیدی منم پس بگو
شایان-دلم نمیخواد اه
با اومدن عاقد ساکت شدیم...سرد شده بودم...اینقدر سرد که یکی نمیدونست فکر میکرد مردم...بغض داشتم...خدایا خودت تحمل بهم بده...به عمو نگاه کردم...با لبخند به ما نگاه میکرد...نگاه بدی بهش انداختم که حساب کار دستش بیاد ولی اون پررو تر از این حرفا بود و بیشتر نیششو باز کرد

@caffetakroman

بعد خوندن صیغه عقد شروع کرد...ترس برم داشته بود...به سارینا نگاه کردم...با اطمینان منو نگاه میکرد...به عمو نگاه کردم...با نیش باز بهمون خیره شده...اون سه تا عجوزه هم با حرص منو نگاه میکردن وای خدا

اقد-دوشیزه ی محترمه ی مکرمه آیا بنده وکیلم شما را با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید و یک شاخه نبات و آینه و شمعدان و 1395 سکه بهار آزادی)سال ازدواج(شما را به عقد دائم آقای....

بلافاصله مامان شایان اومد و زیر گوش عاقد یه چیزی گفت

عاقد-به عقد دائم آقای شایان را.....شایان توانا در بیاورم عایا بنده وکیلم

خواهر شایان در حالی که بالای سرمون قند میسایید گفت

خواهر شایان-عروس رفته گل بچینه

عاقد-عایا بنده وکیلم؟

خواهر شایان-عروس رفته گلاب بیاره

عاقد -عایا بنده وکیلم

نه وکیل نیستی...من نمیخوام ازدواج کنم...اونم با این...باران جرعت داشته باش...بگو نه...اگه بگم نه دوباره میرم خونه ی عموم دوباره منو میزد...اما داری مث یه کالا فروخته میشی...بهتر از اینه که زیر دست اون دیوونه که به من میگه دیوونه تباه شم...باید بله میدادم...آره بله میدم ولی تمام حرفایی که تو دلم تلنبار شده رو هم میزنم...با صدایی که خودمم به زور میشنیدم گفتم

من-با اجازه روح مادرم و روح پدر عزیزم که...

آهی کشیدم و با بغض گفتم

من-که منو به دست عموم سپرد

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم بره ولی بد تر شد

ادامه دادم

من-و مهم تر از همه با اجازه عموم عمویی که منو به پول فروخت عمویی که در طی این سال ها بهم ننگ دیوونگی رو زد چون خوشبختی رو تو پول نمیدیدم عمویی که به جای پدر مادر شدن برای من بهم میگفت بی ننه بابا از همش بد تر همین دیوونه بود که منو خیلی بد میرنجوند

رو به عمو گفتم

من-هیچوقت نفهمیدی من دیوانه نیستم

رو به عاقد ادامه دادم

من-بله....میگم بله نه از رو عشق نه از رو علاقه نه از رو خواستن نه از رو تمایل بلکه از رو اجبار از رو بیچارگی از رو بی کسی از رو بی پناهی

رو به عموم گفتم

@caffetakroman

من-عمو حالا که گفتم بله راضی شدی؟؟؟به پول هات رسیدی؟؟خوشبخت باشی ولی بدون پول خوشبختی نمیاره بدبختی میاره بدون تنها چیزی که باعث شد نه تنها من بلکه سارینا رو هم از خودت برونی همین پول بود
جمع تو سکوت عجیبی فرو رفته بود...بالاخره مامان شایان دفتر رو آورد و ما هم امضا کردیم...شایان حلقه ی ازدواج و دستم کرد...حلقه ی خیلی خوشکلی بود
وسطش پر از نگین های ریز و درشت بود...معلوم بود روش به ظرافت کار شده...طلای اصل بود
منم حلقه رو دست شایان کردم
شایان-دیدی حالا زنم شدی
من-شاید اینطور باشه و با چن تا تیکه کاغذ زنت شده باشم اما بدون که خواسته قلبیم نبوده و نیست
اخمی کرد و گفت
شایان-حرف اضافی موقوف
زیر لب اداشو در آوردم...ایش فک کرده کیه...ننش اومد پیشمون
ننش-میرین خونه خودت؟مراسم اینا نداریم
شایان-نه نداریم مراسم باشه واسه فردا شب
ننش-باشه پس شما یواش برین منم یه جوری جمع و جورش میکنم
شایان -باشه
مامان شایان رفت که یهو شایان دستمو کشید
من-آی دیوونه چیکار میکنی آی دستم
شایان-خفه
من-شو
شایان-نه میبینم زبونت هنوز خوب کار میکنه
من-به کوری چشم تو آره
شایان-چشم من که سالم سالمه حالا هم بهتره حرف نزنی و دنبالم بیای
من-اگه دلم بخواد حرف بزنم چی
سرشو بالا پایین تکون داد و گفت
شایان-آره آره به خاطر همینه زنا وراجن
من-به کوری چش شما مردا وراج نیستیم درد و دل زیاد داریم غم زیاد داریم که میخوایم یه گوش شنوا باشه باهاش در میون بذاریم
شایان-آره آره آره باور کردم
من-واسم مهم نیس باور کنی یا نه

@caffetakroman

دستمو کشید و گفت

شایان-بیا حرف اضافه هم نزن

دنبالش رفتم تو ماشین...اههههه دوباره دستش رفت طرف ضبط که آهنگ بذاره

من-نههههههههه

بنده خدا وحشت کرد

شایان-چی نههههههههه

من-منظورم اینه آهنگ نذار الان از افسردگی میمیرم اونم با این آهنگای تو

شایان-خیلی خب نمیذارم

من-چرا عینکتو در نمیاری

شایان-بذار برسیم خونه بعد

****

در حال رانندگی بودم که گوشیم زنگ خورد...نگاهی به اسمش انداختم...امیرسام

اه...الان چه وقت زنگ زدنه...ماشین و یه جا پارک کردم و پیاده شدم...رفتم اون سمت پیاده رو تا باران کلا نفهمه با کی حرف میزنم

من-الو

امیرسام-چرا گوشیت و جواب نمیدی

من-در حال رانندگی بودم بارانم ور دستم بود الاغ

عینکمو در آوردم...پووووف چشمام داشتن آلبالو گیلاس میچیدن

امیرسام-هنوز هویتت و بهش نگفتی

من-نه بذار برسیم خونه

امیرسام-باشه باشه پس مزاحمت نشم خدافظ

من-خدافظ

عینکمو زدم و رفتم تو ماشین

باران-کی بود

من-چطور

باران-اگه تو شوهرمی و باید از همه چیزم خبر داشته باشی منم زنتم و متقابلا باید خبر داشته باشم

من-به تو ربطی نداره کی زنگ زد

باران-ولی ربط داره شایان بفهم

@caffetakroman

@Caffetakroman

خسته بودم ...خیلی خسته...از شایان بودن...ولی باید تحمل میکردم...داد زدم

من-بـــــــــــس کـــــــــــن

سرشو برگردوند طرف پنجره...از تو آینه میتونستم چشم های اشک بارشو ببینم...دستی تو موهای مشکیم کشیدم و گفتم

من-اینقدر عصبیم نکن باران

با بغض گفت

باران-مگه من چیکار میکنم

من-خیلی رو مخم رژه میری

داد زد

باران-پس اینقدر برای من از زنم زنم دم نزن نه من زن توام و نه تو شوهر من فقط چن تا تیکه کاغذ هستن میفهمیییی نه من تو رو دوس دارم و عاشق سینه چاکتم نه تو پس توام اینقدر زنم زنم نکن چون من تو رو به عنوان شوهرم قبول ندارم

من-خفـــــــــــه شـــــــــــو

باران-آره بهتره من خفه شم تا عصبیت نکنم

پوفی کشیدم و رفتم تو ماشین...روشو اونور کرده بود ولی من بغضشو حس میکردم

من-مادمازل اجازه میدن ضبط و روشن کنم

باران-چرا از من میپرسی؟من که زنت نیستم،هر کار دلت میخواد بکن

بی توجه به حرفای اون ضبط و روشن کردم...آهنگ باورم کن تو ماشین پخش شد

باور کنم یا نکنم قلبمو جا گذاشت و رفت

طفلکی دل سادمو تو غم تنها گذاشت و رفت

باور کنم یا نکنم قلبمو جا گذاشت و رفت

طفلکی دل سادمو تو غم تنها گذاشت و رفت

نه خودش موند نه خاطره هاش

دلخوشیامو زیر پاش گذاشت و گذشت

هنوز هاج و واجم که چجوری شد

هر کاری کردم که از پیشم نره

با اعصاب خوردی فلشو پرت کردم اون طرف...به وضوح اشکاشو میدیدم

@caffetakroman

من-چرا گریه میکنی

فین فینی کرد و گفت

باران-با این آهنگایی که تو میذاری مگه میشه گریه نکرد

من-فلش که شوت شد عقب دیگه چیه

یهو سیل اشکاش به راه افتاد...بی تفاوت بودم...اما نیم نگاهی بهش کردم

من-چته

باران-هیچی

دیگه چیزی ازش نپرسیدم و تو سکوت رانندگی کردم...رسیدیم خونه...پیاده شدم...اونم پیاده شد...رفتم بالا...کلید انداختم و در رو باز کردم...اونم پشت سرم اومد داخل...عینکم و در آوردم...با تعجب بهم زل زد

من-چیه

باران-تووووو؟؟؟؟؟

من-آره

باران-شایان تویی

من-نه خیر من پارسا ام

باران-پس شایان کیه

من-اونم منم

اون که معلوم بود کاملا گیج شده گفت

باران-من...من گیج شدم...اگه تو شایانی پارسا کیه...اگه پارسایی پس شایان کیه

من-هر دوش منم بعدا میفهمی قضیه چیه فعلا زوده

مانتوش رو در آورد

من-اتاقت اینه...در ضمن اینجا قوانین خودشو داره...من مث اون عموی عوضیت نیستم...اول اینکه حق نداری پا به اتاق من بذاری... هر روز وظیفه داری آشپزی کنی...شستن لباسا و تمیزکردن خونه هم هر هفته یکی میاد میکنه نیازی نیست کاری کنی فقط تاکید میکنم نیا تو اتاق من چون اگه بیای عواقب خوبی برات نداره

باران-باشه فهمیدم

من-در ضمن مراسم فردا رو هم کنسل میکنیم فهمیدی

باران-اگه به توهه که همه چیز و کنسل میکنی

رفتم جلو و چونشو تو دستام فشردم و گفتم

من-من هر کار دلم بخواد میکنم فهمیدی

باران-ولم کن عوضی

@caffetakroman

چونش رو از دستام آزاد کرد و به سرعت رفت تو اتاقی که بهش نشون داده بودم...همون موقع تلفن خونه زنگ خورد
برداشتم
من-الو
صدای ظریف النا تو گوشی پیچید
النا-الو پارسا
من-چن بار بهت گفتم زنگ نزن هـــــــــــان
النا-اما اون قضیه که تموم شد مگه نه؟؟؟
من-شاید اون قضیه تموم شده باشه اما تو کاری کردی که هرگز نمیتونم فراموش کنم
النا-من چیکار کردم هـــــان
من-خودت بهتر میدونی
النا-تو که اینقدر کینه ای نبودی پارسا ضمنا تو خودت قبول کردی
داد زدم
من-النا دیگه حق نداری به خونه ی من زنگ بزنی فهمیدیییییی
النا-خیلی....
قبل اینکه بتونه چیزی بگه قطع کردم...کلافه دست تو موهام کشیدم که دیدم باران با پوزخند نگام میکنه
باران-دوس دخترته؟؟؟
من-نه خیر
باران-پس کیه؟؟؟؟چرا اونجوری باهاش حرف میزدی؟؟حتما دوس دخترته دیگه
داد زدم
من-گفتم نیـــــــــــس
باران-اصن به من چه اه
من-پس خواهشا فوضولی نکن
باران-به هر حال.....من که میدونم دوس دخترته
من-گـــــــــــفتم نیس
باران-عههههه خب به درک که نیس چرا داد میزنی؟
من-باران برو تو اتاقت تا نزدم لهت کنم
باران-مثلا چه غلطی میخوای بکنی
من-من چه غلطی میخوام بکنم؟حالا نشونت میدم

@caffetakroman

تا اینو گفتم باران دوید تو اتاقش و در رو هم از پشت قفل کرد...پووووف...النا بمیری ایشالا...رفتم تو اتاق خودم و رو تختم دراز کشیدم...هزار تا فکر تو سرم غوطه ور بودن...سعی کردم بخوابم...آره این بهترین راهه

****

اه آخه فک کرده کیه...همش زور میگه...باران اینکارو کن...باران اون کارو کن...اه...نذاشت یه غذایی هم بخوریم...لای در رو باز کردم...خب کسی نبود همه جا امن و امانه...آروم آروم رفتم تو آشپزخونه...در یخچال رو باز کردم و یه تخم مرغ برداشتم

-تنها تنها میخوای بخوری

پارسا بود...اه...هر جا میرم اونم باید باشه

من-چلاغ که نیستی خودت درست کن

پارسا-تو که داری درست میکنی برای منم درست کن

من-نچ خودت باید درست کنی

پارسا-که درست نمیکنی؟؟؟؟؟

من-خواهش کن تا درست کنم

پارسا-خواهش؟؟؟از تو؟؟؟؟مگه داری چی کار میکنی

من-شکمت و سیر میکنم

پارسا-اووووه اووووه چه کـــــار بزرگی

من-هر چی اگه میخوای خواهش کن

پارسا-عمرا

بعدم رفت و از تو یخچال خورشت سبزی بیرون آورد و گذاشت رو گاز تا گرم شه...ای بیشعور نمیگی منم دلم میخواد...وایسا حسابی ازت برسم...تخم مرغ رو سریع آماده کردم و با لذت شروع کردم به خوردنش...نگاه پر حسرتشو دیدم...دلم براش سوخت که یه لقمه هم برای اون پیچیدم بهش دادم

من-بیا بخور

پارسا-چی شد که یاد من افتادی

من-دیدم عین این بدبختا زل زدی به این گفتم یه لقمه هم برای تو بگیرم

پوزخندی زد و گفت

پارسا-لازم نکرده دلت واسم بسوزه

بعدم پا شد رفت سر به خورشت سبزی بزنه

من-عههههه قهر نکن دیگه بیا بگیر بخور دستم شکست

@Caffetakroman

پارسا-لازم نکرده میبینی که خودم غذا دارم
من-بخور دیگه عههه
پارسا-خیلی خب حالا که اصرار میکنی میخورم
لقمه رو از دستم گرفت و خورد
پارسا-چیزی قاطیش کردی؟خوب شده
من-درست بلد نیستی ابراز احساسات کنی؟خوب شده چیه لاقل بگو خوشمزه شده
پارسا-هر چی جواب سوال منو بده
من-آره
پارسا-چیییی؟؟؟؟
من-دیگه فوضولی نکنا
تخم مرغم رو تا آخر خوردم...یهو سوالی که تو مراسم برام پیش اومده بود رو به زبون آوردم
من-پارسا
پارسا-هان
من-زهر مار و هان
پارسا-بگو زود کار دارم باید برم اتاقم
من-اون که داداشت معرفی کردی...
پارسا-امیرسام و میگی؟؟؟؟
من-آره...قیافش برام آشنا میزد
پارسا-یه بار اون به جای من رل شایان و بازی کرد
من-پس اون که عطرش تند بود امیرسام بود؟؟؟؟
پارسا-آره خود خودش بود
من-پووف پس بگو...چه عطریم زده بود
پارسا پوزخندی زد و گفت
پارسا-چیه دوس داشتی عطرشو؟؟؟
با لحن طلبکاری گفتم
من-نه خیرم من به عطر های تند حساسیت دارم همون موقع هم که سوار ماشینش شدم کلی عطسه زدم
پارسا-که اینطور
من-نگفتی؟؟؟؟؟
پارسا-چیو؟؟؟؟؟

@caffetakroman

من-اینکه چرا با هویت واقعیت جلو نیومدی؟؟اینکه چرا شایان شدی؟؟اینکه چرا منو خریدی؟؟

پارسا-همه اینا از رو نقشه بود...برات زوده بفهمی خانم کوچولو

من-من کوچولو نیستمممممم

پارسا-هستی خانم کوچولو ی ریزه

با حرص آشکار گفتم

من-هر چی باشم از توی غووووول که بهترم

پارسا-حالا من غولم؟؟؟؟

قیافه متفکری به خودم گرفتم و گفتم

من-نههههه بیشتر شبیه دیوی یا میمون یا اورانگوتان

پارسا-عههههه که من اورانگوتانم

من-آره هم میمون هم اورانگوتان

پارسا-باشه باران خانم به هم میرسیم

من-بروبابا

ظرف ها رو تمیز و با دقت شستم...پووووووف ...پارسا ی خررر خودش رفته خوابیده من بدبخت باید ظرف هاشو بشورم...حالا مگه تمیز میشه...مرده شورتو ببرن پارسا...داشتم ظرف رو میسابیدم که اتفاقی از دستم افتاد...وای خدا...با ترس و لرزز خم شدم تا تکه های ظرف رو بردارم که صدای پارسا سر جا میخکوبم کرد

پارسا-نههههههه

با وحشت برگشتم

پارسا-دست نزن باران

خودش آروم اومد بین شیشه ها و با احتیاط منو بغل کرد و گذاشت کنار بعدم جارو رو برداشت و شروع کرد جمع کردن خورده شیشه ها زیر لب غر هم میزد

پارسا-الکی مثلا زن گرفتیم به جای اینکه کدبانو باشه و یه خونه رو روی دستش بچرخونه یه ظرف شستنم بلد نیست و میزنه ظرف رو میشکونه من نمیدونم خونه ی عموشم که بوده اینطوری بی عرضه بازی در میوورده یا نه اگه آره که والا حق دارن بزننش

بغضم گرفت تو چی میدونی من خونه ی عموم چی کشیدم یه قطره اشک از چشمام اومد پایین

من-اینقدر زیر لب به من فحش نده تو چی میدونی از خونه ی عموم چی میدونی که روز و شب منو....منو...

دیگه بغض اجازه حرف زدن بهم نداد دویدم تو اتاقم و به بالشتم پناه بردم خدایا چرا من اینقدر بی پناهم چرا همیشه هر کسی از راه میرسه باید منو تحقیر کنه خدایا اگه سایه پدر و مادر بالای سرم بود هیچوقت اینطوری

نمیشد ولی اونا رو هم ازم گرفتی بغضم شدید تر شد آره اونا رو هم ازم گرفتی ولی خدا میخوای چی و نشونم بدی اینکه من بدبختم؟بیچاره ام؟آره خدا؟اگه آره همه ی اینا رو خودم میدونم من اینقدر بدبختم که فروختنم صورت خیس از اشکم و با دستمال تمیز کردم باید بخوابم شاید تو خواب همه چی از یادم بره

****

با صدای زنگ ساعت که روی ساعت 9 تنظیمش کرده وبدم از خواب بیدار شدم پووووف الان چه وقت بیدار شدنه آخه صدای ساعت و قطع کردم و غلتی تو جام زدم که تلفن خونه زنگ خورد واییییییی بمیرین ایشالا کی این وقت صبح مزاحم میشه آخه از جام بلند شدم و بی توجه به تلفن که داشت خودشو میکشت رفتم تو روشویی آبی به دست و صورتم زدم و اومدم بیرون زنگ تلفن هم قطع شده بود

خب معلومه هر کی اینقدر زنگ بزنه جواب نگیره پشیمون میشه رفتم سر یخچال و پنیر و بیرون آوردم چایی و نون رو میز بود پارسا زود بیدار شده خب احمق بایدم زود بیدار بشه بره سر کار پوفی کشیدم و برای خودم چایی ریختم لقمه ای برای خودم گرفتم و خوردم که دوباره تلفن زنگ زد

رفتم و جواب دادم

من-الو

طرف-سلام

من-سلام شما

طرف-عههههه منو نمیشناسی؟من امیرسامم

یا خود خدا امیرسام کدوم خریه دیگه

من-به جا نمیارم

طرف-عههههه زن داداش داشتیم؟منو به جا نمیاری خانمی

من-داداش پارسایی دیگه؟؟؟

امیرسام-آفریییییین بالاخره منو یادت اومد تازههههه شایانم هستم

خندیدم و گفتم

من-در جریانش هستم

امیرسام-خب زن داداش حالا بگو ببینم این داداش پارسا ی ما کو؟

من-والا از وقتی بیدار شدم خونه نبود فک کنم سر کاره

امیرسام-سر کاره؟؟؟؟

من-نمیدونم فک کنم

امیرسام-تو سر کارش گذاشتی؟؟؟؟

@caffetakroman

@Caffetakroman

اول رفتم تو شوک بعد قهقهه ای سر دادم وای خدا بعد چن ثانیه خندیدن گفتم

من-نههههه منظورم اینه که رفته محل کارش

امیرسام-آهاااااان خب از اول قشنگ اینطوری بگو آدم فک میکنه یکی سر کارش گذاشته

من-خب حالا کارتونو بگین من بش بگم

امیرسام-بهش بگو النا گفت یه زنگ بش بزنی

با آوردن اسم النا اخمام رفت تو هم

من-باشه بهش میگم

امیرسام-خیلی خب کاری داشتی در خدمتیم زن داداش

من-ممنونم خدافظ

امیرسام-خدافظ

پارسا ی بیشعور زنگ زدم بهش بعد سه بوق برداشت

پارسا-الو

من-زهر مارو الو کوفت و الو

پارسا-چته زود بگو کار دارم

من-دوس دخترتون دستور دادن تا بهشون زنگ بزنین

پارسا-گفتم النا دوس دختر من نیس

با لحن مسخره ای که توش کاملا نشون میداد میخوام بگم خر خودتی گفتم

من-پس میشه بفرمایین النا خانم با شما چه نسبتی دارن

پارسا-نه خیر نمیشه بفرمایم

من-آره دیگه نمیتونی بگی چون دوس دخترته

چنان فریادی زد که کل تنم لرزید

پارسا-گـــــــــــفتم اووون دوس دخترم نـــــیـــــس

من-هان چته داد میزنی فک کردی ازت میترسم؟؟؟؟برو زنگ بزن دوس دخترت تا بیشتر از این منتظرت نمونده

یه وقت خدایی نکرده باهات کات نکنه تنها بشی

پوفی کشید و گفت

پارسا-اینقدر رو اعصاب نباش

من-آره آره من که زنتم رو اعصابم ولی دوس دخترات نه برو به همونا برس

پارسا-من دوس دختر ندارم باران

من-پس النا کیه هـــــــــان

@caffetakroman

پارسا-میام خونه برات توضیح میدم

من-باشه خدافظ

پارسا-به سلامت

گوشی رو گذاشتم سر جاش چن تا نفس عمیق کشیدم باید به شبنم زنگ میزدم شمارشو گرفتم

شبنم-الو

من-سلام شبنمممممم

شبنم-سلاممم باران

من-رو گوشی خوابیده بودی اینقدر زود جواب دادی

شبنم-نه خیرم منتظر زنگ کسی بودم

من-کیییییی؟؟؟؟

شبنم-به تو چه فوضول

من-عههههه باششششه باشههههه

شبنم-خب از شایان چه خبر

خندیدم و گفتم

من-بگو پارسا از پارسا چه خبر

شبنم-وات؟؟؟؟؟؟؟؟

من-شبنم ظاهرا همه اینا نقشه بوده اسم اصلی شایانم پارسا هس

شبنم-جووووون چه اسمیییی!!!

من-بیشعوووور به شوور من چشم داری میزنم چشماتو از کاسه در میارم آیییییی نفس کششششش

شبنم که اون پشت مرده بود از خنده گفت

شبنم-هنوز هیچی نشده عاشق شدیا

من-بیشعوووررررر شوخی کردم این آدمه آخه که من عاشقش بشم؟؟؟

شبنم-جون جون بدش به خودم

من-وایسا به آرمین بگمممم

یهو پشت خط ساکت شد عه چی شد؟؟؟؟

من-شبنم...شبنم...هستی؟؟؟

صدای بغض دار شبنم تو گوشی پیچید

شبنم-چرا اسمشو آوردی باران؟؟؟داشتم فراموشش میکردم

من-شبنم خواهری چی شده

@caffetakroman

شبنم-رفت باران رفت دل منم با خودش برد

من-یعنی چی شبنم به همین سادگی؟؟؟؟

شبنم در حالی که اون ور خط زار میزد گفت

شبنم-باران به خدا دارم میمیرم

من-آروم باش شبنمی

شبنم-چطوری باران؟؟؟اون یهو گفت دیگه دوستت ندارم یکی بهتر رو پیدا کردم

من-شبنم کی میبینیش

شبنم-هر شب هر شب میبینمش

من-امشب بیا خونه ی ما

شبنم-نه باران نمیخوام مزاحم پارسا بشم

من-به پارسا چه بیا خونه ببینم

شبنم-باشه آدرس بده

من.....-

شبنم-باشه میام خدافظ

من-دیگه بهش فک نکنیا خدافظ

شبنم-سعی میکنم خدافظ

قطع کردم پووووف شبنم دیگه مشکل تو توی این هیری ویری چی بود که افتاد وسط

****

گوشی رو گذاشتم سر جاش پووووف باران چرا اینقدر منو حرص میدی آخه زنگ زدم امیرسام بعد سه بوق برداشت

امیرسام-بله

من-بله و بلا تو به چه حقی زنگ زدی خونه ی من

امیرسام-حالا چیه چی شده مگه

من-حالا زنگ زدی به درک چرا اسم النا رو میاری

امیرسام-خب چی بگم

من-حالا چیکار داره باهام چرا دس از سرم بر نمیداره؟؟؟؟؟

امیرسام-من چمیدونم بهش زنگ بزن

بدون اینکه به من اجازه ی حرف زدن بده قطع کرد اه امیرسام خراب کردی زنگ زدم النا

النا-الو سلام پارسا

@caffetakroman

من-حرف حساب

النا-عههههه پارسا بد اخلاقی نکن دیگه

من-گفتم حرف حساب

النا-خب پارسا الان وضعیتت بده که بازم این جووووووری باهام حرف میزنی

من-النا چن روز بذار تنها باشم فکر کنم

النا-باشه امیدوارم بتونی منو ببخشی

من-نمیدونم خدافظ

النا-خدافظ

پوفی کشیدم و کیف دستیمو برداشتم تا برم الان اعصاب نداشتم اصلا نداشتم رفتم تو ماشین باید برم خونه و به باران توضیح بدم براش سوء تفاهم نشه اون دلش زود میرنجه هه به خاطر همینه توام مدام سرش داد میزنی اه بسه اعصاب ندارم از دست النا در ضمن خودشم مقصره تنها من مقصر نیستم از وقتی میرم خونه منو عصبی میکنه دستمو به سمت ضبط بردم و آهنگی از رضا صادقی رو پلی کردم

میگی خستت کردم میگی میخوای دور شی
باشه عشقم رد شو نمیخوام مجبور شی
میگی بی من خوبی قلبمو میکوبی
برو تا راحت شی حالا که آشوبی

با اعصاب خوردی ضبط و خاموش کردم ..پوفی کشیدم وسعی کردم تمام تمرکزم و روی رانندگی بذارم..اما مگه میشد..سرعتمو بیشتر کردم تا زود تر برسم

****

از نگرانی داشتم تلف میشدم..چرا شبنم نمیاد..نکنه چیزیش شده باشههههههه تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم رفتم سمت تلفن که با صدای در نگام به اون سمت کشیده شد پارسا بود تلفن زنگ خورد که پارسا با عجله به سمت تلفن پرید..با دیدن شماره مث عصبیا گوشی رو برداشت و داد زد

پارسا-اینقدر زنگ نـــــــــــزن

بعدم با عصبانیت گوشی رو گذاشت سر جاش و رفت تو اتاقش

تعجب کردم مگه چی شده اصلا کی بود که اینطور سرش داد زد آروم رفتم به سمت اتاقش ..نگاش کردم..سرشو تو دستاش گرفته بود و معلوم بود آشفته هس..آروم در زدم و رفتم داخل..سرشو آورد بالا و با خشم نگام کرد

پارسا-مگه نگفتم تو اتاق من نیا مگه نگفتـــــم

سرمو پایین انداختم و گفتم

من-خب من نگرانت شدم که اومدم

سرشو تو دستاش گرفت و بعد چن دقیقه گلدون رو میز کنارشو پرت کرد تو دیوار..دستامو سپر بدنم کردم تا یه وقت تیکه هاش نره تو بدنم..آخه چرا اینطوری میکنه..به پارسا نگاه کردم...دستش خونی بود..جیغ خفیفی زدم و آروم رفتم پیشش

پارسا-نیا باران این تیکه هاش میره تو پات

من-مواظبم بیا بیرون ببینم زدی دستتو خونی کردی

آروم از بین تیکه ها رد شدیم..پارسا رو روی مبل نشوندم و رفتم از تو کمد جعبه کمک های اولیه آوردم..ضد عفونیش کردم..معلوم بود داره دردش میاد ولی نمیخواد دم بزنه..باند رو پیچیدم دور دستش..با دقت کار میکردم تا یه وقت دردش نگیره اما بدون درد که نمیشه

پارسا-تو برو دکتر شو

پوزخندی زدم و گفتم

من-من بیشتر از دیپلم ندارم

پارسا-واقعا؟؟؟چرا نخوندی؟؟؟

پوزخندم عمیق تر شد و گفتم

من-بیخیال پارسا حوصله ی توضیح دادن ندارم شاید بعدا بهت گفتم

پارسا-نه همین حالا بگو

من-الان نمیگم

پارسا-گـــــــفتم بگو

من-مگه میشد آخه؟؟؟مامان بابام که رفته بودن..عموم هم....اونم....

دیگه بغض اجازه ی حرف زدن بهم نداد..کارم تموم شد..از جام بلند شدم و گفتم

من-یه سری چیزا رو نه میشه تو دل نگه داشت نه میشه گفت میدونی اون حرفا بغض میشه اشک میشه گریه میشه متاسفم پارسا بهتره نگم

یه قطره اشک بدون اینکه بخوام از چشمام اومد پایین

پارسا-بگو باران خودتو خالی کن

من-بیخیال پارسا بیخیال شو

مسیر اتاقمو در پیش گرفتم که دستم توسط کسی کشیده شد..پوفی کشیدم و برگشتم

من-چیه

دستمو ول کرد و گفت

پارسا-هیچی..بیخیال..برو

زنگ در زده شد..مطمئنم شبنم بود..رفتم و در رو باز کردم..خودش بود..چقدر چهرش ناراحت بود..وای شبنم تو با خودت چیکار کردی دختر

من-شبنم خودتی؟؟؟؟؟

شبنم بغض کرد و گفت

شبنم-نه باران این شبنمی که میبینی خیلی با اون قبلی فرق کرده

من-بیا تو ببینم

پارسا انگار رفته بود تو اتاقش..فکرم درگیر شبنم شد..آخه مگه چی شده که انطور شکسته شده

شبنم-خوشبحالت باران خوشبحالت

من-شبنمی اینطور نگو چیزی نشده که

شبنم مث دیوونه ها فریاد زد

شبنم-چیزی نشده؟؟؟چیزی نشده؟؟؟اون رفت باران رفت

من-اشکال نداره شبنم فراموشش میکنی

شبنم-خیلی سخته باران خیلی سخت

من-ولی تو میتونی مطمئنم که میتونی

شبنم دو زانو فرود اومد زمین..با دودستاش صورتشو پوشوند و گفت

شبنم-نمیتونم اون فراموش نشدنیه

پارسا از اتاقش اومد بیرون و رو به من گفت

پارسا-میرم پیش النا..وقتی برگشتم برات توضیح میدم

شبنم-آرمین!!!

پارسا با ناله گفت

پارسا-آرمین دیگه کدوم خریه پوففففف

شبنم-آرمین

پارسا-خانم چی میگی آرمین کیه

رفتم جلو و دست رو شونه ی شبنم گذاشتم و زیر گوشش زمزمه کردم

من-شبنم این پارسا هس شوهر من

پارسا -باران خدافظ قول میدم زود برگردم

من-خدافظ

@caffetakroman

شبنم دو زانو افتاد رو زمین و زمزمه کرد

شبنم-من مطمئنم اون آرمینه

ذهنم رفت سمت اون موقع ها..شایدم شبنم راست بگه..پارسا برای من شایان شد شاید برای شبنم آرمین شده باشه..ولی نه..باران مینطوری نیس..پارسا اینطوری نییس..ولی شاید باشه

اه باران..مطمئن باش..مگه تو اونو نمیشناسی..مگه اخلاقاش دستت نیومده..پس باید بفهمی پارسا اونطوری نیس

من-شبنم داری اشتباه میکنی

ولی خودم از حرفی که میزدم مطمئن نبودم..ولی چرا..مگه شک داری به پارسا..اصلا اون آرمین باشه..به تو چه..مگه چه نسبتی باهات داره..پوفی کشیدم و تصمیم گرفتم به شبنم فکر کنم اما ناخداگاه فکرم میرفت پیش پارسا..اه خدا..پارسا مرده شورتو ببرن..ولی نه..آرمین پارسا نیست..پارسا وقتی حرف شبنم و شنید هول نشد وقتی شبنم و دید هیچ واکنشی نشون نداد..ولی نمیدونم..شک دارم..

شبنم-باران حالت خوبه؟؟؟

من-آره خوبم خب چی میگفتیم

شبنم-نههههه تو حالت خوب نیست

برای اینکه نشون بدم خوبم رفتم تو آشپزخونه و گفتم

من-شبنم آب میخوری یا شربت

شبنم-آب

شیشه ی آب رو از تو یخچال بیرون کشیدم اومدم خالی کنم تو لیوان که خالی کردم رو زمین

شبنم-نههههه خوب نیستی باران چی شده

پارسا..النا..سرمو با دستام پوشوندم..من نباید ضعیف باشم نه نباید..نا خداگاه اشکم ریخت..اه مرده شورتو ببرن که اینقدر فرت و فرت میای پایین

شبنم-باران چی شده

ینی پارسا واسه النا هم نقش بازی میکنه

شبنم-باران باتوام آهـــــــای

سرمو به چپ و راست تکون دادم تا این فکرا دست از سرم بردارن

من-نه نه خوبم چیزی نیست

شبنم-من تو رو میشناسم تو وقتی ناراحتی اینطوری میشی

من-چیزیم نیس شبنم

شبنم-خیلی خب ولی من میدونم تو یه چیزیت هس

من-پووووووووف شبی گیر دادیا

@caffetakroman

یه لیوان آب بردم دادم به شبنم و یه سی دی هم از کشو ی تلوزیون بیرون آوردم و گذاشتم تا ببینیم..رفتم کنار شبنم نشستم و خودمو مشغول تلوزیون دیدن نشون دادم ولی خدا میدونست چقدر آشفته ام چقدر افکارم پریشونه..چقدر نگرانم..خدایا خودت خیر و صلاحمو بهتر میدونی

سعی کردم خودمو مشغول دیدن تلوزیون کنم و موفق هم شدم.. رفتم تو فیلم جوری که صدام میزدن نمیفهمیدم..فیلم هندی بود..فیلما هم هی میخوان منو به گریه بندازن..از افکار خودم خندم گرفته بود..

از دیدن این فیلم یه متن اومد تو ذهنم..

دیروز زنی را دیدم که مرده بود

و مثل ما نفس می‌کشید,

راستی یک زن چطور می‌میرد

مرگش چگونه است

یا لبخند به لب ندارد

یا آرایش نمی‌کند

یا دست کسی را نمی‌فشارد

یا منتظر

آغوشی نیست

یا حرف عشق که می‌شود پوزخند می‌زند

آری زن‌ها اینگونه می‌میرند...

گابریل گارسیا مارکز

پوفی کشیدم و به تلوزیون زل زدم..فیلم تموم شده بود و من تو افکار خودم غرق بودم.زنگ در زده شد..احتمال میدادم پارسا باشه..

رفتم دم در..در رو باز کردم..خودش بود پارسا..بدون هیچ حرفی با من اومد تو و یه راست رفت داخل اتاقش..

وا..چی شد..سلامم نکرد..آروم رفتم تو اتاقش..سرشو تو دستاش گرفته بود و به دیوار های قهوه ای اتاقش زل زده بود ..عجیب تو فکر بود..یه قدم رفتم جلو و زیر لب گفتم

من-پارسا

گوشای تیزش شنید حرفمو..سرشو با کلافگی برگردوند و گفت

پارسا-چن بار بهت بگم تو اتاق من نیا

بی توجه به حرفی که زد رفتم کنارش نشستم و گفتم

من-چرا اینقدر کلافه ای هان؟؟؟

پارسا-به خودم مربوطه میفهـــــــــــــمی

منم مث خودش صدامو انداختم رو سرمو گفتم

من-چرا به من ربط داره من زنتم

پارسا-خفههههه شووو خفـــــــــــــه

مث کوره ی آتشفشان شده بودم که اگه چیزی میگفتن فوران میکردم اما من این و نمیخواستم..با عصبانیت از اتاقش زدم بیرون..باید برم یه جای دیگه..یه جایی که پارسا نباشه..شبنم نبود..

من-شبنم شبنم کجایی

صدایی نیومد..پوفی کشیدم و رفتم تو اتاقم..لباسامو با مانتو و شلوار مشکی عوض کردم..موهامو از بالا با کش بستم..یه کلیپس هم زدم توش..شال مشکیمو انداختم رو سرم..خودمو تو آینه نگاه کردم..بدون آرایشم خوشکل بودم..زدم بیرون..بی توجه به باران باران کردنای پارسا سوییچ ماشینشو از رو میز برداشتم و از خونه زدم بیرون..

ازت متنفرم پارسا متنفرم..ماشین و روشن کردم گاز دادم..اعصابم خورد بود باید میرفتم جایی که کسی نباشه..باید میرفتم پاتوق ..پاتوق منو شبنم..جای سرسبزی که فقط ما دونفر ازش خبر داشتیم..

گاز دادم به سمت اونجا..طولی نکشید که به اونجا رسیدم..پیاده شدم و رفتم رو تپه ای که همیشه جای من و شبنم بود..به زانو در اومدم..مروارید های اشک روی گونم جاری شدن..شبنم تو میگی آرمین ولت کرده خوبه که مشکلات منو نداری..رو به آسمون فریاد زدم

من-خـــــــــــدا منو میبینی آره؟؟تو بد مخمصه ای ام..کمکم کن

دوتا زانو هامو تو بغلم گرفتم..چن تا نفس عمیق کشیدم که بغضم بره..روی چمن های تپه دراز کشیدم و به آسمون زل زدم..صاف بود و آبی..آبی روشن..خیلی قشنگ بود خیلی..از جام بلند شدم..اومدم برم که با دوتا تیله ی مشکی روبرو شدم..

خودمو کشیدم عقب..خوب نگاش کردم..پارسا بود..عـــــــــــه..این اینجا چیکار میکنه..من فکر میکردم اینجا رو فقط من و شبنم بلدیم..به حالت قهر رومو برگردوندم و اومدم برم اونور تپه که دستم توسط پارسا کشیده شد..چون ناگهانی دستمو کشید نتونستم خودمو کنترل کنم و افتادم تو بغلش..

زود خودمو کنار کشیدم

من-دستمو ول کن

پارسا-لج نکن باران بیا بریم خونه

من-ولم کن ولم کن ازت متنفرمممم عوضیییی

پارسا-بس کن باران بیا بریم خونه تا همه چیزو برات بگم

من-گفتم ول کن دستمو

به آرومی دستمو ول کرد..نشستم رو تپه و بی توجه به اون سرمو به سمت چپ برگردوندم و وانمود کردم دارم منظره رو دید میزنم..اومد کنارم نشست..ازش فاصله گرفتم که بهم نزدیک شد

من-چرا هی هر جا من میرم میای

پارسا-زمین خدا هس دوس دارم کنار زنم باشم

از لفظ زنم خوشم اومد و توی خلسه ی شیرینی فرو رفتم

پارسا-مشکلیه؟؟؟؟

من-مشکل که نه ولی فکر میکنم یه نفر همین چن دقیقه پیش وقتی بهش گفتم زنشم گفت خفه شو

پارسا-اون آدمه همین چن دقیقه پیش از دست یه نفر عصبانی بود

من-اون آدمه نباید از هر کی عصبانیه سر زنش خالی کنه و آبروی زنشو جلوی دوستش ببره

پارسا-خب حالا اون آدمه اومده جبران کنه

من-تا نگه معذرت میخوام هیچی جبران نمیشه

پارسا-خب شاید مغرور باشه و نخواد بگه

من-خب باید غرورشو کنار بذاره

پارسا-اومدیمو یه دنده بود و نخواست بگه

من-خب باید یه دندگیشو کنار بذاره و بگه

پارسا-اومدیم و اصلا نتونست بگه تو تا آخر عمرت باهاش قهر میکنی؟؟

تو چشمای مشکی نافذش زل زدمو گفتم

من-شاید یه چن روزی باهاش حرف نزنم و اصلا کاری به کارش نداشته باشم اما اونقدرا هم کینه ای نیستم

پارسا-خب این چن روز چقدره

من-شاید یه هفته شاید یه ماه پنج ماه شایدم کاری که کرده اونقدر بد بوده که نتونم فراموش کنم اونوقت یه سال

پارسا-خب حالا اومدیم و این بابا مغرور و یه دنده و لجباز بود و به هیچ وجه عذر خواهی نمیکرد ینی هیچ راه دیگه ای نداره

من-چرا..باید برام بستنی قیفی بخره

از جاش بلند شد و گفت

پارسا-پاشو

من-چرااااااا؟؟؟؟

@caffetakroman

پارسا-بستنی دیگه

من-هاااان خب بریم

از جام بلند شدم و دنبالش رفتم

من-الان این به جای معذرت خواهیته دیگه؟؟؟

اون پارسا جاشو به پارسای سرد و خشک داد و گفت

پارسا-خیر..من از بابامم معذرت خواهی نمیکنم چه برسه به تو

پوزخندی زدم و گفتم

من-به درک انگار محتاج معذرت خواهیشم

رفتم و سوار ماشینش شدم..تا میاد عین آدم رفتار کنه دوباره میزنه به سرش و سرد میشه..مشکل داره انگار..شیشه رو دادم پایین و سعی کردم به بیرون نگاه کنم..

پارسا-امشب النا و امیرسام میان خونه

با شنیدن اسم النا دستام یخ بست..با صدایی که خودمم به زور میشنیدم گفتم

من-النا واسه چی؟؟؟؟

مثل همیشه سرد گفت

پارسا-مگه نمیخوای همه چی مشخص بشه؟؟؟خب اونم باید باشه

من-من گفتم خودت برام توضیح بدی نه که اون بیاد

پارسا-ولی اون باید باشه

با صدای جیغ مانندی گفتم

من-لازم نکرده من راهش نمیدم تو خونم راهش نمیدم

پارسا-اون خونه ،خونه ی منه و منم میگم باید بیاد پس حرف اضافی موقوف

من-منم زنتم باید به خواسته های منم توجه کنی

پارسا-به قول خودت چن تا کاغذ پاره هس

من-بزن کنار

پارسا-واسه چی

من-گفتم بزن کنار

به حرفم گوش کرد..هه..عجبی..

از ماشین پیاده شدم و خودم راه خونه رو پیش گرفتم..دنبالم اومد..

پارسا-الان میخوای چی رو نشون بدی

نقاب بی تفاوتی به صورتم زدم و گفتم

@caffetakroman

من-هیچی لطفا مزاحم نشید آقای توانا

پارسا-رادفر هستم خانم امیدی

تعجب کردم..ینی چی..چقدر میخواد به من دروغ بگه

من-ینی فامیلتم دروغ بود؟؟؟؟؟

پارسا-چیه نکنه انتظار داشتی با فامیل خودم بیام جلو

من-چرا پارسا..چرا؟؟چـــــــــــــرا؟؟؟؟

صدام داشت اوج میگرفت

من-تا کی میخوای دروغ ببافی به هم هـــــــــــان؟؟؟لابد فردا هم میخوای بگی من زنت نیستم و اون تیکه کاغذای لعنتی دروغن هان؟؟؟؟ازت متنفرم پارسا برو بمیر عوضیییییی!!!

پارسا-آروم باش باران بیا داخل هر چقدر میخوای جیغ بزن

من-برو گم شو من دیگه نمیام پیش تو برو بمیر لعنتی خیلی دروغگویی پارسا خیییییلی

پارسا-بیا تو تا توضیح بدم آخه

من-لازم نکرده دیگه اینقدر دروغ گفتی نمیتونم اعتماد کنم که ایندفعه راست بگی نمیتونم

پارسا-بیا بالا باران قول میدم راست بگم قسم میخورم

من-نمیام نمیام برو گم شو

با حالت کلافگی گفت

پارسا-به روح بابام راست میگم بهت بیا

با شک بهش نگاه کردم که با نگاهش بهم فهموند میخواد راست بگه

آروم رفتم سوار ماشین شدم..شیشه رو کشیدم بالا و سرمو تکیه دادم بهش..تا کی میخوای دروغ ببافی پارسا تا کی..منتظر بهش نگاه کردم که گفت

پارسا-تو خونه همه چیز و بهت میگم فقط صبر کن باران باید امیرسام و النا هم باشن

****

یه حسی بهم میگفت نباید بهش بگم..نمیدونم شاید اونم برده ی عموش باشه..ولی نه..باران با تنبیه هایی که از طرف عموش شده از اون نفرت داره..کلافه بودم و خودمم دلیلشو نمیدونستم..همون اطراف پارک کردم و پیاده شدم..موبایلم و در آوردم و شماره ی امیرسام رو گرفتم..بعد سه بوق برداشت

امیرسام-بله

من-امیر میتونی با النا بیای خونه ی من

امیرسام-آره..فقط..چرا؟؟؟؟

@caffetakroman

@Caffetakroman

من-باران شک کرده..نمیخوام بیشتر از این منتظرش بذارم..تازه فکر میکنه النا دوس دختر منه

با شنیدن این حرف قهقهه ای سر داد..خودمم خندم گرفته بود..من..النا..وای خدا

امیرسام-وای.....خدا.....باران حالش خوبه؟؟؟؟توهم نزده؟؟؟

اخمام رفت تو هم..

من-امیرسام فقط دست النا رو بگیر و بیار خونم همین

با شک گفت

امیرسام-مطمئنی که میخوای همه چیز و بهش بگی

من-نه..همه چیز و بهش نمیگم..فقط یه قسمت کمی..یکم آمادش میکنم فقط همین

امیرسام-خیلی خب

من-پس منتظرتم زود باش خدافظ

امیرسام-خدافظ

قطع کردم..سوار ماشین شدم..باران سرشو تکیه داده بود به شیشه و بدجور تو فکر بود..پوفی کشیدم..ماشین و روشن کردم و راه افتادم..واقعا خودمم مونده بودم که کارم درسته یا نه..شایدم نباید بهش میگفتم..ولی نه..ممکنه اگه بعدا یهو بهش بگم واکنش بدتری نشون بده..باید آمادش کنم..

خودمم نمیدونستم چی میخوام..اگه الان بهش بگم شاید جبران بشه..باید اول دفتر خاطرات و بهش بدم..یکم آروم شه با اون دفترچه..یادگار خونواده ای که رفتن..ممکنه گذشته براش تداعی بشه..شاید خیلی ناراحت بشه..ولی باید بدونه..باید بدونه تمام اون قتل ها عمدی بوده..

باید عموش رو بشناسه..قاتل پدر و مادرش..قاتل روح خودش..ماشین و پارک کردم و پیاده شدیم..کلید انداختم و در رو باز کردم..

من-تو برو داخل منم الان میام

بدون هیچ حرفی رفت داخل..واقعا نمیدونستم چجوری باید مقدمه چینی کنم..شاید اگه اول النا رو معرفی کنم بهتر باشه..اونوقت النا میتونه بهش همه چیز و بگه..ولی نه..اون باید همه چیز و از زبون من بشنوه..آره..گوشیم و در آوردم و دوباره به امیرسام زنگ زدم..

امیرسام-الو پارسا ببین تقصیر من نیس تقصیر النا هس

من-چی شده مگه

امیرسام-سه ساعته داره سرخاب سفیداب میزنه به خودش

من-گوشی رو بده بهش

امیرسام-نه نه دوباره با هم دعواتون میشه

من-نمیشه بده بهش

امیرسام-باشه یه دقیقه وایسا

بعد چن ثانیه صدای نازک النا تو گوشی پیچید

النا-الو پارسا

من-سلام.. چی میگه این امیرسام؟بابا مگه میخوای بیای عروسی که سرخاب سفیداب میزنی دو دقیقه بیا

النا-امیرسام به من نگفت چرا باید بیایم

من-میخوام همه چیز و به باران بگم

النا-همه چیز؟؟؟؟؟؟؟؟

من-مشکلی داری؟؟؟؟

النا-طعنه نزن پارسا..نه مشکلی ندارم..فقط شاید واسه خودت مشکل ایجاد بشه..

دستی توی موهای مشکیم کشیدم و گفتم

من-همه چیزم که نه..یکمی فقط..در حد دفتر خاطرات

النا-پارسا از کاری که داری میکنی مطمئنی

من-آره اون حقشه که بدونه..باید قاتل خونوادش و بشناسه

النا-تو دفترچه خاطرات اسم قاتل اومده؟؟

من-تو اون که من و امیر درست کردیم و قراره امشب بخونه نه

النا-باشه اصلیه رو کی میخونه

من-نمیدونم نمیدونم

النا-باشه اومدیم خدافظ

من-خدافظ

تلفن رو قطع کردم..منتظرشون تو حیاط نشستم..بعد چن دقیقه که واسه من مثل چن ساعت گذشت اومدن..زنگ و زدن..سریع رفتم دم در و در رو باز کردم..

من-سلام امیر سلام النا

امیرسام-سلام..پارسا من هنوزم شک دارم به کاری که داریم میکنیما

نفس عمیقی کشیدم که اضطراب های درونم از بین بره

من-نه..کار درستیه .. اون دفترچه ای که درست کردیم و بهش میدم..فعلا یه پیش زمینه ای برای روبرو شدن با واقعیت داشته باشه

امیرسام-باشه

از جلوی در رفتم کنار تا بیان تو

****

رو مبل منتظر پارسا نشسته بودم..استرس کل وجودم و گرفته بود..نمیدونستم این استرس واسه چیه..خودمم خل شده بودم..به افکارم لبخندی زدم و منتظر موندم تا بیاد که همون موقع در باز شد و پارسا و امیرسام و یه دختر دیگه که چهرش عجیب آشنا میزد اومدن داخل..داشتم فکر میکردم این دختر رو کجا دیدم..واقعا خیلی آشنا میزد اما هر چی فکر میکردم یادم نمیومد کیه..یهو پارسا گفت

پارسا-خب باران..امیرسام رو که میشناسی اینم النا هست

دختره اومد محکم بغلم کرد و گفت

النا-خوشحالم دوباره میبینمت زن داداش

خوب تو چهرش دقیق شدم..مثل پارسا بود..چشمای مشکی نافذ مثل خود پارسا..بینی قلمی و ابرو های کمونی..لب های کوچیک اما زیبا..دختر خوشگلی بود..خیلی شبیه پارسا بود..چرا همون اول نفهمیدم..ینی النایی که من فکر میکردم دوس دختر پارسا هست در اصل خواهرش و خواهر شوور منه؟؟لبخند پت و پهنی زدم و بغلش کردم و گفتم

من-سلام عزیزم منم همینطور

امیرسام-زن داداش ما رو هم تحویل بگیر یکم

لبخندی به روش زدم..اونم مثل پارسا بود..خیلی شبیه هم بودن..با این تفاوت که پارسا ته ریش داشت و رنگ موهاش یکم روشن تر بود..پارسا خوشکل تر بود..خیلی خوشکل تر..

امیرسام-زن داداش به خدا شوور خودته خوردیش

با گیجی گفتم

من-کیو

با سر به پارسا اشاره کرد و گفت

امیرسام-آق داداش منو..شوور خودتو

لبخندی زدم و گفتم

من-آهـــــــــــان نه من فقط یه لحظه نگاش کردم یه چیزیو بفهمم آخه یکم مشکوک میزنین همتون

امیرسام رو به پارسا گفت

امیرسام-بقیش دست خودت و میبوسه داداش

رو مبل نشستم و با شک به پارسا نگاه کردم..پوفی کشید و رفت تو اتاقش..بعدم با یه دفتر قدیمی بیرون اومد..دفتر رو داد دستم و با آرامش گفت

پارسا-باران برو تو اتاقت و تا این و نخوندی بیرون نیا باشه

من-باشه

رفتم تو اتاق و دفترچه رو گذاشتم رو تخت..با استرس بهش نگاه کردم انگار که الان یکی میخواد از توش بیاد بیرون و منو اذیت کنه..نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم..آروم دفترچه رو باز کردم..با خط زیبایی نوشته شده بود..

به نام خالق هستی
امروز روزیه که همه چی تموم میشه..امیدوارم بعد مرگم این دفترچه رو باران بخونه..باران بابا اگه داری دفترچه رو میخونی بدون من خیلی دوستت دارم دخترکم..خیلی زیاد..میخوام از اول زندگیم بگم..دوتا برادر که همیشه پشت هم بودن..دوتا برادر خیلی مهربون..دوتا برادر فداکار..من و برانوش..من تو یه شرکت کار میکردم و برانوش هم تو یه کارخونه..برای شرکتم نیاز به منشی داشتم..یه روز یه دختر جوون و خیلی خوشکل اومد..چن تا سوال ازش پرسیدم..فهمیدم مطلقه هست..دلم براش سوخت..اجازه دادم کار کنه تو شرکت..ای کاش اجازه نمیدادم..همون روز برانوش اومد تو شرکت و این دختره رو دید..به گفته ی خودش یه دل نه صد دل عاشق این دختره شده..بهش گفتم این زنه مطلقه هست..گفت نه..الا و بلا من این دختره رو میخوام..به خانم صدر(همون زنه)گفتم..اونم انگار از برانوش خوشش اومده بود..جواب مثبت بهم داد..براشون عروسی گرفتیم..دو روز بعد برانوش اومد و گفت برو یه جوری به این بگو من نمیخوامش..گفتم داداش من مگه کشکه..
نمیشه که..گفت نه..من اشتباه میکردم و عاشقش نشدم..حس زود گذر بوده..به خانم صدر گفتم..قبول کرد..از هم طلاق گرفتن..بعد یه ماه اومد پیش من..گفت من برانوش و دوس دارم..کاری کن اونم به من علاقه مند شه..رفت و آمدم خونشون زیاد شد..یه خواهر داشت به اسم بهناز..منم حس کردم بهناز و دوس دارم..برانوش هیچ جوره راضی نمیشد با نقره ازدواج کنه..
من رفتم خواستگاری بهناز..بهم جواب مثبت داد..با هم ازدواج کردیم..برانوش گفت بهناز و دوس داره..عصبی بهش گفتم بره..گفتم بهناز زن منه ناموس منه..اونم انگار از حرفش پشیمون شده بود..رفت..خدا خدا میکردم یه دختر گیرمون بیاد که خدا لطف کرد و یه دختر خیلی خوشکل بهمون داد..بهنام و بهناز..و باران..خواستیم اسمامون با یه حرف شروع بشه ..
برانوش از من تنفررر داشت..خب طبیعیه..عشقش زن منه..بهناز یه داداش داشت..به اسم هیراد..از وجودش بی خبر بودم..وقتی اومد زندگیمون نابود شد..برانوش از عشقش به بهناز به هیراد گفت..با هم دعواشون شد..هیراد مرد..داداش من هیراد و کشت..
چند سال بعد..

دیگه چیزی نوشته نشده بود..چن صفحه ورق زدم اما هیچی نبود..عمیق به فکر رفتم..یعنی چی..ینی عموی من به ناموس داداشش چشم داشته؟؟؟یه آدم چقدر میتونه پست باشه..پس به خاطر همین اینقدر منو اذیت میکرد..اینهمه

@caffetakroman

منو میزد..اشکام ناخداگاه سرازیر شده بودن..ازت متنفرم عوضی..آشغال..ولی این دفتر دست پارسا چیکار میکرد..اون به این قضیه چه ربطی داشت..سوال های جور واجور تو ذهنم رژه میرفتن..
ادامش کجاست..مهم ادامشه..دیگه چی میشه..عمو چیکار میکنه؟با نقره ازدواج میکنه؟پووووف..کلافه تو اتاق چرخی زدم..دفترچه رو بستم و اومدم با خودم ببرم که عکسی از بینش افتاد..عکس من و مامانم و بابام بود..یه قطره اشک بی اراده رو گونم فرود اومد ..عکس و بوسیدم و گذاشتمش لای دفترچه..رفتم بیرون..پارسا سریع اومد طرفم و با نگرانی گفت
پارسا-خوبی باران؟؟؟
من-پارسا ادامش کجاست؟؟
پارسا-نمیدونم باران..نمیدونم
من-این دفترچه به تو چه ارتباطی داره؟دست تو چیکار میکنه؟
پارسا-بعدا همه چیز و میفهمی باران عجله نکن
من-ولی من میخوام الان بدونم
پارسا-الان نمیشه باران..ولی مطمئن باش همه چی به زودی روشن میشه..در ضمن عموت...
پریدم وسط حرفش
من-اسم اون عوضی رو جلوی من نیار
بی توجه به حرف من گفت
پارسا-عموت تصادف کرده و ویلچر نشین شده
مثل دیوونه ها قهقهه ای از خوشحالی سر دادم و گفتم
من-راست میگی؟؟؟هه..بالاخره اونم باید به سزای اعمالش میرسید..امیدوارم بدتر از این سرش بیاد
با نفرت آشکاری ادامه دادم
من-باید به خاک سیاه بشینه..اون زندگیم و نابود کرد..زندگی پدر و مادرم و نابود کرد..اون باید بمیره ..بایـــــــد..باید نابود شه
پارسا-باران الان عصبی هستی یه چیزی میگی آروم باش دختر خوب آروم باش
اشکام راه خودشون و باز کرده بودن و تند تند میریختن پایین..من باید از اون عوضی انتقام بگیرم..انتقام پدر و مادرم و..انتقام تمام فحش هایی که به من دادن..انتقام تمام شلاق هایی که ازشون خوردم..انتقام تمام دیوونه هایی که بهم گفتن..
بی توجه به پارسا و باران باران کردنای امیرسام و النا رفتم داخل اتاقم..دوباره دفترچه رو باز کردم و خوندمش..بار ها و بار ها..ای کاش ادامه ی این قصه رو بفهمم..ای کاش بتونم راز های این زندگی رو کشف کنم..ولی چرا ای

@caffetakroman

کاش..من میتونم..میتونم کشف کنم..فقط باید تا فردا صبر کنم..آقای برانوش امیدی انتقام تمام تحقیر هایی که کردی رو پس میدی..
سعی کردم با کشیدن نفس عمیق خودم و آروم کنم..تنها سوالی که مونده بود ارتباط این دفترچه به پارسا بود..سوالی که کل ذهنم و درگیر کرده بود..جواب اون و هم میفهمم..فقط باید صبر کنم..فقط صبر..دفترچه رو گذاشتم رو تاقچه ی اتاقم و از اتاق رفتم بیرون..النا و امیرسام نبودن..لابد رفتن دیگه..
رفتم تو آشپزخونه و سعی کردم خودم و با آشپزی سرگرم کنم تا شاید کمی فکرم خلاص شه..آره این بهترین راهه..تصمیم گرفتم اول سالاد درست کنم..گوجه دوست نداشتم به خاطر همین هیچوقت قاطی سالاد نمیکردم..خیار و پیاز و هویج و کاهو رو از تو یخچال در آوردم و شروع کردم به خورد کردن خیار..
صدای پارسا رو از پشتم شنیدم
پارسا-چی درست میکنی؟؟
من-سالاد
دستمو گرفت..زل زد تو چشمام و گفت
پارسا-لازم نیست تو درست کنی سفارش میدم از بیرون بیارن
-حالا بذار سالاد رو درست کنم غذا رو سفارش بده
بدون هیچ حرفی رفت سر تلفن و منم به کارم ادامه دادم..کارم که تموم شد رفتم رو مبل نشستم و به فکر فرو رفتم..دوباره خاطراتم صف کشیده بودن ..خاطرات با مادرم..پدرم..
سرمو تو دستام گرفتم و سعی کردم خودمو از این فکرای پوچ و بیهوده خلاص کنم اما مگه میشد..پارسا گفته بود همه ی کارا از روی نقشه بود یعنی ازدواج با منم از روی نقشه بود؟..
احساس نفس تنگی میکردم..انگار یه چیزی راه تنفسم رو بسته..نمیذاره من نفس بکشم!!رفتم تو اتاق و پنجره رو باز کردم..سرمو بیرون آوردم و سعی کردم نفس های عمیق بکشم..گریه ام گرفته بود اما دریغ از یه قطره اشک..
آهی کشیدم و به منظره ی بیرون خیره شدم..به آسمون شب..اینهمه ستاره توی آسمون و یه ماه تنها..مثل من..من کی و دارم..نه پدر نه مادر..اصلا من یه ستاره هم تو آسمون دارم..انگار ستاره ها تو آسمون میرقصیدن..
نگام و از آسمون گرفتم و به یه نقطه ی نامعلوم خیره شدم..واقعا من باید چکار کنم..با این اوضاعی که پیش اومده..مطمئنا این چیزا به پارسا بی ربط نیست..باید یه روز اتاقش و بگردم..
پنجره رو بستم و روی تختم نشستم..پاهامو تو بغلم جمع کردم و سرمو گذاشتم روشون..چرا اینجوری شد..عموی من با مادرم چکار داشته..مادرم متاهل بوده..پس تکلیف نقره این وسط چی میشه..
از جام بلند شدم و تصمیم گرفتم به جای فکرای بیخود یکم حموم کنم..حولم رو برداشتم و رفتم تو حموم..آب سرد و گرم رو تنظیم کردم و آب رو از دوش باز کردم..تصمیم نداشتم لباسامو دربیارم..انگار اینطوری بهترم بود..

یه تیکه شیشه اونجا بود..دست کردم و برداشتمش..شاید اگه از این زندگی نکبتی خودمو خلاص میکردم راحت میشدم..ولی نه..من ضعیف نیستم..من ترسو نیستم..
حوله پیچ شده رفتم بیرون..روی تختم دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم..شاید اگه بخوابم فکرم آزاد شه..آزاد از این دنیا ی نکبتی که همش نامردیه همش..
داشتم سعی میکردم بخوابم که پارسا صدام زد
پارسا-باران بیا غذا رو آوردن
با صدای گرفته ای گفتم
-باشه صبر کن الان میام
حوله و لباس خیسم رو در آوردم و آویزون کردم..یه تاپ و شلوارک پوشیدم و موهام و هم دم اسبی بستم و رفتم بیرون..بدون هیچ حرفی نشستم سر میز و شروع کردم به خوردن..
پارسا چلو کباب سفارش داده بود..غذای مورد علاقه ی مامانم..نمیدونم چرا هر اتفاقی میوفته یاد مامانم میوفتم..مامان دلم خیلی هواتو کرده..آهی کشیدم و مشغول خوردن بقیه ی غذام شدم..
پارسا-چیزی شده؟
-نه فقط چلو کباب غذای مورد علاقه ی مامانم بود
سرشو پایین انداخت..بعد دقایقی سرشو بلند کرد و گفت
پارسا-خیلی دوسش داشتی؟؟؟
پوزخندی زدم و گفتم
-خیییلی..خیلی زیاد..ای کاش نمیرفت..اون برای خاک حیف بود
پارسا-خونواده ی مادریت و دیدی
-نه هیچوقت ندیدمشون هیچوقت
پارسا-پدرت چی؟یکم از اون بگو
آهی کشیدم و گفتم
-پدر من مرد بود یه مـــــــرد تمام عیار..مهربون..جنتلمن..غیرتی
بغض کرده بودم
-زیبا ، دوس داشتنی..ولی اونم رفت
دیگه چیزی نپرسید چون میدونست هر لحظه ممکنه بغضم بشکنه..دیگه میلی به خوردن غذا نداشتم..تشکر زیر لبی کردم و رفتم تو اتاقم تا بخوابم..

****

@caffetakroman

تشکر کرد و رفت تو اتاقش..خودمم دیگه میلی به غذا نداشتم..از سر میز بلند شدم و رفتم تو حال رو مبل نشستم..گوشی رو برداشتم و شماره ی امیرسام رو گرفتم..بعد پنج بوق صدای خواب آلودش تو گوشی پیچید..

امیرسام-پسر تو خواب نداری؟

-الان چه وقت خوابه آخه

امیرسام-از باران چه خبر

-همونطور که پیش بینی میکردم نکنه انتظار چیز دیگه ای رو داشتی

امیرسام-نه بابا..حالا وضعیتش چطوره

-تو گذشته سیر میکنه همش یاد مامان باباشه

امیرسام-چطور؟

-امروز چلو کباب سفارش داده بودم دیدم داره با غذاش بازی میکنه..میگفت چلو کباب غذای مورد علاقه ی مامانش بوده

امیرسام-مواظبش باش پارسا

-هستم

امیرسام-خب من برم دیگه ببخشید مزاحم شدی بوس بوس خدافظ

تو دلم دیوونه ای نثارش کردم و گفتم

-برو خدا به همراهت

تلفن رو قطع کردم و راه اتاقم و پیش گرفتم..نمیدونم کی اما باران باید هر چه زود تر واقعیت هارو میفهمید هر چه زود تر..رفتم تو اتاقم و دفترچه ی اصلی رو باز کردم..

توش پر بود از نقاشی های کوچیکی باران..از عکس های باران و پدر مادرش..از خاطرات باباش که با وجود برانوش به گند کشیده شدن..هه..برانوش

عامل نابودی خونواده ی باران..تقاص پس میدی آقای برانوش امیدی..مطمئن باش..باران انتقام میگیره..اون نگیره من میگیرم..تو منو خیلی دست کم گرفتی..

منتظر روری ام که نابودیت و با چشمام ببینم..اونوقت قهقهه سر میدم..ازت نفرت دارم آقای برانوش خان..اما خب..زمانش که برسه تاوان کارایی رو که کردی میدی..

دفترچه رو بستم و جای همیشگی قایم کردم..

سعی کردم کمی بخوابم تا خستگی روزانه از تنم در بره..

****

با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم..کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم و رفتم تو دستشویی اتاق..کارامو که کردم اومدم بیرون..باران انگار زود تر از من بیدار شده بود..

باران-صبح بخیر

سری تکون دادم و چیزی نگفتم..همون موقع تلفن زنگ خورد..باران برداشت..بعد دقایقی گفت

باران-پارسا بیا امیرسامه

با عجله رفتم سمت گوشی و برداشتمش..

-الو

امیرسام-الو پارسا سلام

-علیک سلام تو باز صبح علی الطلوع زنگ زدی

امیرسام-آقا جون ازت شکایت دارن که چرا دیر به دیر میری خونشون

-با اون کاری که اون دفعه کرد سلامم عارم میاد بهش کنم

با خشم گفت

امیرسام-اون پدر بزرگته زود حاضر شو بیا اینجا دستور مامانه

اخمی روی پیشونیم نشست

-گفتم که نمیام

صدای مامان تو گوشی پیچید

مامان-خیلی بیجا میکنی..زود بیا اینجا..فووووری

با عصبانیت گوشی رو گذاشتم سر جاش..باران با تعجب نگام میکرد که داد زدم

-چیـــــه هـــــان؟؟؟؟؟آدم ندیدی

سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت..چنگی به موهام زدم و با صدای خفه ای گفتم

-متاسفم باران..برو آماده شو..باید بریم بیرون

بدون هیچ حرفی رفت تو اتاقش..تعجب کردم..چرا امروز اینقدر ساکت شده..بیخیال..رفتم و چن تا لقمه نون پنیر خوردم و مسیر اتاقمو در پیش گرفتم..

-باران؟

از تو اتاقش داد زد

باران-بلـــــــــه

-یه دقیقه بیا

بعد چن لحظه اومد تو اتاق..در کمدم رو باز کردم و بهش نشون دادم لباسا رو..

-خب کدومو بپوشم

@caffetakroman

میخواستم با این کار به حرفش بیارم..شاید یکم روحیش بهتر شه..دست کرد تو کمد و یه لباس آبی تیره بهم داد..خودمم عاشق این لباس بودم..لایک به سلیقت..از دستش گرفتم و گفتم
-ممنونم
احساس کردم داره چیزی زمزمه میکنه..خوب که دقت کردم داشت میگفت
باران-کاش بشینه مهربونی جای بی تفاوتی
تا دیگه هیچ دلی از نامهربونی نشکنه
عصبی رو بهش گفتم
-بهت نگفته بودم از این آهنگ متنفرم
پوزخندی زد و گفت
باران-گفته بودی..اما منم بهت نگفته بودم عاشق این آهنگم؟؟؟؟
داد زدم
-باران یه بار دیگه..فقط یه بار دیگه این آهنگ لعنتی و از زبونت بشنوم هر چی دیدی از چشم خودت دیدی
نیشنخدی زد و چیزی نگفت..میدونستم با سکوتش داره تلافی حرفمو میکنه..لعنتی..رفت بیرون منم لباسمو پوشیدم ..ادکلن مخصوصم و زدم و به خودم تو آینه نگاهی انداختم..مثل همیشه..از یادآوری اون آهنگ اخمی غلیظ روی پیشونیم نشست..پوفی کشیدم و رفتم بیرون..لاقل امروزو به کامم تلخ نکنم..
رفتم بیرون..همزمان با من بارانم از اتاقش اومد بیرون..مانتوی آبی تیره مثل مال من..شلوار جین و شال سفید..آرایش کمرنگی هم کرده بود که زیباییشو چند برابر میکرد..چشمای سبزش بیشتر خودشو نشون میداد..
پوزخندی زدم و رفتم پایین..اونم پشت سرم اومد..ماشین و از پارکینگ در آوردم و باران و سوار کردم..بعدم راه افتادم..حوصله ی آهنگ رو اصلا نداشتم..
باران-آهنگ نمیذاری؟؟؟؟
-نه خیر..میخوام حواسم به رانندگیم باشه
پوزخندی زد و گفت
باران-قبلا که مث افسرده ها آهنگ غمناک میذاشتی!!!
-شاید اینطور بوده ولی دیگه نمیخوام بذارم مشکلیه؟؟؟
باران-نه
تا رسیدن به اونجا هیچ حرف دیگه ای بینمون رد و بدل نشد..از ماشین پیاده شدم و دستمو روی زنگ فشار دادم ..امیرسام اومد دم در و در رو باز کرد..بی توجه به اون رفتم نشستم پشت ماشین و بردمش داخل..
از ماشین پیاده شدم و تمام حرصم از امیرسام و مامان و آقاجون رو خالی کردم سر در ماشین..اه..باران اومد کنارم و گفت

@caffetakroman

باران-پارسا آروم باش اینطوری برات خوب نیس

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

-آقا جون نمیدونه ما علاقه ای به هم نداریم..نمیخوام سه سوت لو بدی ازدواجمون فقط از روی اجبار بوده حله؟؟فکر کن چمیدونم دوس پسرت بودم باهات ازدواج کردم..لو نده باشه؟؟

با التماس تو چشماش نگاه کردم که گفت

باران-باشه....عزیزم

نفس حبس شدمو رها کردم و دستشو گرفتم تا بریم داخل..یکم استرس داشتم..

با هم رفتیم داخل..آقاجون مثل همیشه با اخم به همه از جمله من زل زده بود..رفتم جلو و گفتم

-سلام آقاجون

آقاجون-خجالت بکش!!!تو نباید به پدربزرگت سر بزنی؟!

-ببخشید آقاجون

آقاجون نگاهی به باران انداخت و گفت

آقاجون-میبینم بدون اجازه ی من زن گرفتی

با پررویی گفتم

-دوسش داشتم گرفتمش

آقاجون-گستاخی نکن پسر!!!!

رو به باران گفت

آقاجون-ببینم دختر جون اسمت چیه

باران با صدای ضعیفی گفت:باران

آقاجون-قیافت که خیلی آشناس ولی نمیدونم کجا دیدمت

امیرسام انگار وضعیت و فهمید که گفت

امیرسام-نه آقاجووون این چه حرفیه

آقاجون اخمی کرد و چیزی نگفت..کنار مامان نشستم و باران رو هم کنار خودم نشوندم..زیر گوش مامان گفتم

-خوش میگذره رزیتا جون

مامان-زهرمارو رزیتا جون مگه اسم خودم چشه

-من که نمیدونم ولی خودت به امیدی گفته بودی رزیتا..حالا هر چی اصلا مگه رزیتا و آزیتا فرقی میکنن

مامان-خفه

آقاجون رو به باران گفت

آقاجون-خب دختر جون از خودت بگو

باران با صدای ضعیفی گفت

-باران هستم بیست سالمه

آقاجون با تحکم گفت:تحصیلات

باران-دیپلم

آقاجون فریاد زد:دیپـــــــــلم؟؟؟؟پارسا دیپلم؟؟؟من بهتر از اینو میتونستم برات پیدا کنم!!!رفتی با یکی که دیپلم داره ازدواج کردی

بغض باران و حس کردم..با خشم گفتم

-آقاجون..این زن منه..منم دوسش دارم..هیچکس حق نداره زن منو تحقیر کنه حتی شما آقاجون تا حالا گفتم بزرگ مایی حرمتتو نگه داشتم ولی دیگه نبینم به زنم توهین میکنی..شما لحنتون کلا تحقیر آمیزه بهتره عوضش کنید..به خاطر همینه منم هیچوقت نمیام اینجا چون هروقت میام باید غر غراتونو بشنوم تو چرا اینجوری نشدی تو چرا اونجوری نشدی..فقط تحقیر میکنید فقـــــــــــط

آقاجون با عصبانیت رو به من گفت

آقاجون-خیلی گستاخ شدی پســـــر

-گستاخ نشدم دارم از زنم دفاع میکنم

دست باران و گرفتم و گفتم:بیا بریم باران بیا

بی توجه به حرف های بقیه رفتم و سوار ماشین شدم..بارانم سوار شد..حرکت کردیم..اعصابم خورد بود خورد خورد..به چه حقی با زن من اینجوری حرف میزنه فک کرده کیه..

یه پیرمرد بیشتر نیست..یه پیرمرد مغرور و از خود راضی که همه رو زیر دست خودش میدونه..هر وقت میرم خونشون پارسا چرا خارج نرفتی پارسا تو چرا شرکت داری پارسا تو عرضه ی کاری و نداری..

بسه دیگه..خسته شدم چقدر غر چقدر تحقیر..حالا منو تحقیر میکنی به درک این دختر طفل معصوم و دیگه چرا تحقیر میکنی..با اون عموی عوضیش و کارایی که کرده..

صدای آروم باران و شنیدم

باران-پارسا

-چیه

باران-من...من عذر میخوام به خاطر دعوایی که به خاطر من کردی و تو روی پدر بزرگت ایستادی...به خدا من قصد خراب کردن رابطه ی تو و خونوادت و ندارم

جمله ی آخرش رو با کمی بغض گفت..با تعجب بهش خیره شدم..چی باعث شده بود همچین فکری کنه..

-چرا؟چرا همچین فکری میکنی؟؟؟

باران-خب راستش تابلوئه..تو به خاطر من سر پدر بزرگت داد زدی..و رابطت رو باهاش خراب کردی

-نه باران...اون حرفا حقش بود...بعدا میفهمی

باران-راستش پارسا یه چیزی هس شک دارم بهت بگم یا نه

-بگو راحت باش

باران-قول میدی دلیلشو ازم نپرسی

با حالت کلافگی گفتم

-قول میدم بگو

باران-من...من...من یکم پول لازم دارم

-خب...چقدر میخوای؟؟؟

باران-تراول های ده تومنی و پنج تومنی..هر چی زیاد تر بهتر

-خیلی خب رسیدیم خونه بهت میدم

****

لبخند پت و پهنیییی زدم و گفتم

-مرسیییی مرسیییی

سرشو تکون داد و چیزی نگفت..حالا چی میشد یه ابراز احساساتی کنی..ایش

خنگول اون که نمیدونه تو پولو واسه چی میخوای..نفس عمیقی کشیدم و به روبرو خیره شدم..امروز نوبت توهه تحقیر شی آقای برانوش امیدی..هه

تو افکارم غرق بودم که با صدای پارسا به خودم اومدم

پارسا-پیاده شو رسیدیم

از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل..صبر نداشتم برای گرفتن پولا..رو سرت و پول بارون میکنم آقای برانوش خان..پول باروون..رفتم تو خونه..پارسا بدون هیچ حرفی چن دسته پول روی میز گذاشته بود و خودشم تو آشپزخونه بود..

پولا رو گذاشتم تو کیفم و سوییچ رو برداشتم و زدم بیرون..ماشین و روشن کردم و گاز دادم به سمت خونه ی اون..حتی نمیتونستم بهش بگم عمو با این کارایی که کرده..

اسم عمو پاکه..خیلیم پاکه..حیفشه رو تو بذارن..به سرعت رسیدم دم در خونشون..از ماشین پیاده شدم..تو آینه خودمو نگاه کردم..خیلی خوشکل شده بودم..رفتم زنگ زدم..

بدون پرسیدن کیه در رو باز کردن..رفتم داخل..طوبی خانم و دیدم..رفتم طرفش و محکم بغلش کردم..

-سلامممم طوبی خانمممم

طوبی خانم-سلام دختر خوشکلم از این طرفا؟

@caffetakroman

-چه خبر

هنوز کلمه کامل از دهنم خارج نشده صدای عمو رو شنیدم..سرمو برگردوندم..چقدر پیر و شکسته شده بود..حقش بود عوضی..نفس عمیقی کشیدم تا بغضی که مثل همیشه تو گلوم جا خوش کرده بود و قصد نداشت منو ول کنه ، از بین بره..

عمو-اینجا چی کار میکنی باران؟

-دوس داشتم بیام به طوبی خانم سر بزنم یکمم باهات حرف دارم

عمو-مودب باش!من همسن خودت نیستم که تو خطاب میکنی منو!

پوزخندی زدم..نکنه انتظار داری با کاری که کردی بهت احترامم بذارم..نه بابا..با ناله گفتم

-چرا عمو؟چرا با من اینکارو کردی؟مگه من چیکارت کرده بودم؟پول اینقدر ارزششو داشت؟چرا منو به پول فروختی؟

تمام مدت سرش پایین بود و چیزی نمیگفت..آره باید بیشتر از اینا خجالت بکشی عوضی..خیلی بیشتر..پولا رو از تو کیفم در آوردم و گفتم

-سرتو بیار بالا

سرشو آورد بالا..پولا رو نشونش دادم..

-دوسش داری نه؟؟؟میخوایش؟؟؟

پولا رو پرت کردم رو سرش..لیاقتت همینه..پولا آروم میومدن پایین..دسته دوم پولا رو پرت کردم تو صورتش..

-بردار دیگه..د بهت میگم بردار پولا رو..مگه با تو نیستـــــــم؟؟؟مگه به خاطر همین پولا منو سارینا رو نفروختی؟مگه به خاطر همین کاغذای لعنتی بدبختمون نکردی؟؟چرا بر نمیداری این لعنتیا رو هـــــــــــان؟؟برشون دار دیگه

دوباره سرش پایین بود..با ناله گفتم

-سرت چرا پایینه

با جیغ گفتم:چرا بر نمیداری پولا رو هـــــــان؟

با صدای آرومی گفت:متاسفم

بعدم ویلچرش رو به سمت اتاق خودش هدایت کرد..دو زانو افتادم رو زمین و زار زدم..ساناز که از بالا تماشاگر همه چیز بود اومد پایین و با چشمای خیسش بهم زل زد و گفت:

ساناز-باران منو ببخش به خاطر تمام...

حرفشو قطع کردم

-من تو و خواهراتو بخشیدم اما باباتو نمیتونم..بابات منو بدبخت کرد..خونوادم و نابود کرد

سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت..از جام بلند شدم تا برم که طوبی خانم گفت

طوبی خانم-کجا دخترم؟توکه تازه اومدی

-طوبی خانم این خونه خاطراتی رو برام زنده میکنه که واقعا ناراحت کنندس این هوا واسم خفقان میاره

طوبی خانم-باشه دخترم هر طور راحتی خدا به همراهت

از خونه زدم بیرون..سوار پورشه ی مشکی پارسا شدم و گاز دادم به سمت خونه..دلم بد جور هوای آهنگ کرده بود..تو دلم آهنگ مورد علاقم رو زمزمه کردم..کاش بشینه مهربونی جای بی تفاوتی ..تا دیگه هیچ دلی از نامهربونی نشکنه..

ضبط و روشن کردم..چن تا آهنگ که عقب جلو کردم به خودش رسیدم..این روزا از لیلا فروهر..

کاشکی برگرده دوباره عشق و احساس

تو دلا تو دلایی که حالا از جنس سنگ و آهنه

کاش بشینه مهربونی جای بی تفاوتی

تا دیگه هیچ دلی از نامهربونی نشکنه

کجایی دنیا..کجایی که ببینی دلم از نامهربونی تو شکسته..کجایی ببینی با من بد کردی..خیلی بد کردی..خیلی بد..مامانمو ازم گرفتی..بابامو ازم گرفتی..بدبختم کردی..به پول فروختیم..خیلی نامهربونی دنیا..خیلی زیاد..

پامو محکم رو گاز فشار دادم..شاید کاری کنی منم زودتر برم پیش مامان بابام..منم راحت شم..خدایا خودت راهی پیش روم بذار..کمکم کن خدا..اگه تو کمکم نکنی کی میتونه کمکم کنه..

به سرعت رسیدم دم خونه..خودمو تو آینه ی ماشین نگاه کردم..چشما و بینیم قرمز شده بود..خب طبیعیه اینقدر که شب و روز کارم شده گریه طبیعیه..از ماشین پیاده شدم و کلید انداختم و رفتم داخل خونه..پارسا با تعجب بهم خیره شده بود..بی توجه به اون رفتم تو اتاقم..

خدایا میخوام بنویسم..از همه چی..از دلتنگیام..از گریه هام..از مامانم..مانتو و شلوارم و با تاپ و شلوار خونه عوض کردم و کاغذ و مداد و برداشتم و نشستم کناری..

چی بنویسم؟..مگه بدبختیا ی من یکی و دوتاس که بخوام بنویسمشون..خیلی نامردی دنیا خیلی زیاد..

یکم خودمو کشیدم بالا و یه دیوار تکیه زدم..سرمو به دیوار تکیه دادم و اجازه دادم اشکام راه خودشونو باز کنن..اجازه دادم راحت بریزن..میخوام یکم خالی شم..

خدایا دلم هواتو کرده..ای کاش میشد منم بیام پیشت..کاش میشد بیام پیش مامانم..پیش بابام..

شروع کردم به نوشتن..نوشتن برای مامانم..دلم خیلی هواتو کرده مامان..

با تمامِ عِشق برایت مینویسم

"دلم برایت تنگ شده"

دلتنگی که دیگر دلیل نمیخواهد

یک بهانه ی کوچک میخواهد
مثلاً همین کوچه فرعی و همین پارک و آخرین نیمکت
یک روز بهاری
نه برف و نه بارانی
فقط آفتابِ لعنتی که تو را
که من را
پریشان کرده بود
تو بی هیچ احساسی
حرف میزدی و من آرام در خود میشکستم
حرف هایت که تمام شد
لبخندِ بی جانی زدی
و فقط گفتی
"خداحافظ"
رفتی
رفتم
هر شب باریدم
هر شب دو بار مُردم!
و هر روز، بی قرارِ دست هایت شدم و سوختم
سوختم
اصلاً
بیخیالِ تمامِ بی قراری ها
من فقط
"دلم برایت تنگ شده"

)متن از من نیست دیدم خوشکله حیفه نذارم گذاشتمش اما نویسنده ی متن رو نمیدونم کیه(
نوشتم و نوشتم..اینقدر نوشتم که از حال رفتم..
مامانم..مامانم..اون داشت میسوخت..عموم..داشت مامانمو میسوزوند..وای نه..جیغ میکشیدم..ول کن مامانمو عوضی..اون انگار نمیشنید..گوشاش کر شده بود..بس کنن مامانمو ول کن عوضی..اشکام تند تند میریخت..جیغ زدم که یه تکون اساسی خوردم..چشمامو باز کردم..

تمام اونا خواب بود..اشکام تند تند میریختن..وای خدایا این چه خوابی بود من دیدم..خودمو تو جای گرمی حس کردم..تو آغوش پارسا بودم..کارام دست خودم نبود..بغلش کردم و تا میتونستم اشک ریختم..اونم نوازشم میکرد..وای خدا..

بدنم سرد سرد بود داشتم میلرزیدم..اشکامم تند تند میریختن پایین..

پارسا-آروم باش..آروم دختر..من پیشتم نترس

با حرفاش کمی بهم آرامش داد..محکم تر بغلش کردم اونم بیشتر منو به خودش فشرد..بوسه ای روی موهام زد..

پارسا-آروم باش باران..حالا بهم بگو چی خواب میدیدی

با بغض گفتم

-مامانم..عموم داشت..اون داشت...

اشک هایی که بی وقفه میریختن اجازه ی حرف زدن بهم نمیدادن..ازت متنفرم که زندگیمو مامانمو بابامو همه چیم و ازم گرفتی..هق هقم سکوت خونه رو میشکست..پارسا حرفی نمیزد و فقط منو نوازش میکرد..منم با آرامش تو بغلش نشسته بودم..انگار آرامشی که آغوش پارسا به وجودم تزریق میکرد و دوس داشتم..نفس عمیقی کشیدم تا این بغض لعنتی دست از سرم برداره..پارسا با صدای آرامش بخشی که آرامش از تمام حروفش میریخت گفت

پارسا-باران...تو خواب دیدی قاتل مادرت عموته؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم..پوفی کشید و چیزی نگفت..آروم از جاش بلند شد منو هم بلند کرد و رو تخت نشوند..بعد دوباره به آغوش کشیدم..سرمو روی سینه هاش گذاشتم و سعی کردم ایندفعه واقعا بخوابم..فقط ای کاش این کابوس ها دست از سرم بردارن..ای کاش بتونم راحت بخوابم..

****

باران رو کامل به آغوش کشیدم..سرشو گذاشت روی سینم..منم دستمو دور کمرش حلقه کردم و گذاشتم راحت بخوابه..بعد چند دقیقه که حس کردم خوابید از جام بلند شدم و رفتم بیرون..داغ کرده بودم..رفتم تو آشپزخونه و آب یخی برای خودم ریختم و خوردم..رفتم تو حال و TV رو روشن کردم و کانالا رو زیر و رو کردم تا شاید فیلم قشنگی داشته باشه..بعد چن دقیقه کانال مورد نظرمو پیدا کردم و شروع به نگاه کردن فیلم شعله شدم..

هیچی از فیلم نمیفهمیدم..فکرم پیش باران بود..خوابش واقعی بود عموی اون یه قاتل بود..امیدوارم کامیار خودشو قاطی این ماجرا نکنه که اگه بکنه به خاک سیاه مینشونمش..

آره به خاک سیاه مینشونمش..

****

با صدای به هم خوردن چیزی از خواب بیدار شدم..کش و قوسی به بدنم دادمو از روی تخت بلند شدم..هووووف..رفتم تو روشویی و یه آبی به دست و صورتم زدم و اومدم بیرون..میخواستم غذا بپزم..نمیدونم چرا هوس کرده بودم غذای مورد علاقه ی پارسا رو درست کنم..دفتر تلفن رو برداشتم و زنگ زدم به النا..بعد سه بوق برداشت

النا-الو

-سلام النا جون خوبی عزیزم؟

النا-واییی باران تویی سلام عزیزم ممنونم چیزی شده؟

-نه گلم فقط میخواستم بدونم غذای مورد علاقه ی پارسا چیه

النا-آش عزیزم..از همه چی بیشتر دوس داره راستی میدونستی فردا تولدشه؟

-نههههه!!واقعا؟؟پس بیاین اینجا من برنامه میریزم بهتون زنگ میزنم

النا-باشه گلم ممنونم

-خواهش میکنم خانمی من برم دیگه خدافظ

النا-خداحافظت عزیزدلم

قطع کردم..واقعا فردا تولدش بود؟..پوفی کشیدم و شروع به درست کردن آش کردم..بعد دقایقی رفتم تا یکم استراحت کنم..فردا باید سنگ تموم بذارم..نمیدونم چرا اینو میخواستم..خودمم دلیلشو نمیدونستم مگه اون چیکار کرده؟غیر اینکه منو خریده..

رفتم تو اتاقم و پنجره رو باز کردم..نفس عمیقی کشیدم و با خودم آهنگ مورد علاقمو زمزمه کردم..

توی دنیایی که قلبها دور از عاشق بودنه
زندگی مثل قدیم چنگی به دل نمیزنه
توی دنیایی که احساسی نمونده تو دلا
دوره ی عاشقی نه دوره ی دل شکستنه

دنیا انگاری شده دنیای بی تفاوتی
هر کسی به جای موندن دیگه فکر رفتنه
این روزا از خود گذشتگی که معنا نداره
کار مردم شهر رد شدن و گذشتنه

)چرا..خدایا چرا..چرا اینطوری شده؟چرا پارسا مدام پوزخند میزنه؟چرا همش سرد رفتار میکنه..مگه من چی کارش کردم که مدام بهم اخم میکنه..چرا همش سرم داد میزنه..خدایا چرا مردمت فقط دل شکستن و بلدن)

کاشکی برگرده دوباره عشق و احساس
تو دلا تو دلایی که حالا از جنس سنگ و آهنه
کاش بشینه مهربونی جای بی تفاوتی
تا دیگه هیچ دلی از نامهربونی نشکنه

با صدای فریاد یه نفر به خودم اومدم
-مگه بهت نگفتم اون آهنگ لعنتی و نخون هـــــــــــان؟
برگشتم..پارسا بود..عه این کی اومد من نفهمیدم..وا..سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم..
پارسا-جواب منو بده مگه بهت نگفته بودم؟؟؟؟؟
-آهنگ مورد علاقمه دلم میخواد بخونمش
پارسا-غلط کردی
کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت
پارسا-چی و میخوای ثابت کنی هـــــــان؟؟اینکه مغرورم؟بی رحمم؟سردم؟سنگ دلم؟؟خشنم؟؟چیـــــــو؟؟من هر چی هستم همونم بفهم!!!میخوای همین پارسا رو قبول کن وگرنه هرررررری
سرمو پایین انداختم و با صدایی که خودمم به زور میشنیدم گفتم
-من هیچی و نمیخواستم بگم..فقط اینکه این آهنگ و دوس دارم حرف دلمه..در ضمن(سرمو بالا آوردم و تو چشمای نافذش زل زدمو گفتم)شما دوس ندارید به من ربطی نداره
پارسا-من شوهرتم پس باید به حرفم گوش کنی فهمیدی؟!
-من با شما نسبتی ندارم جز...
پارسا داد زد
پارسا-خفـــــــه شو..اینقدرم منو با لفظ شما خطاب نکن
-خیلی خب..مگه نمیگی شوهرمی؟اگه شوهرمی باید به علایقم احترام بذاری
پارسا-باران رو مخ من رژه نرو تا نزدم لهت کنم
-همینه دیگه هر چی میشه زورتون میرسه میگین میزنم لهت میکنم
کلافه چرخی به دور خودش زد و رفت بیرون..خودمو پرت کردم رو تخت..حیف من که میخوام برات تولد بگیرم حیف..لیاقت مهربونی نداری..
از اتاق رفتم بیرون..رفتم تو آشپزخونه و به غذا سرکشی کردم..خوب بود..پارسا از اتاقش اومد بیرون..بی توجه به اون خودمو مشغول آشپزی نشون دادم..اومد تو آشپزخونه و بویی کشید..
پارسا-اوممم چه بوییییی راه انداختی

جوابشو ندادم تا ادب بشه..اخمی کرد و رو به من گفت

پارسا -چیزی شده

-نههههه هیچیییی هیچی نشده یه وقت فکر نکنی چیزی شده ها فکر نکنی چیزی گفتیا فکر نکنی سر من داد زدیا اخمش غلیظ تر شد و اومد کنارم..بی توجه به اون رفتم سمت یخچال و در یخچال و باز کردم که محکم بسته شد..کار خودش بود..عصبی رو بهش گفتم

-چته؟؟؟؟

پارسا-باران بهتره فراموش کنی چه اتفاقی افتاده

-هه نمیتونی معذرت خواهی کنی؟؟شرمنده نمیتونم فراموش کنم

پارسا اومد و منو کشید تو بغلش..تقلا میکردم تا از دستش خلاص شم ولی ولم نمیکرد..تا اینکه خسته شدم و دست از تقلا برداشتم..زیر گوشم زمزمه کرد

پارسا-نمیتونی ببخشی؟؟؟

-ولم کن پارسا

پارسا-جواب منو بده گفتم نمیتونی ببخشی؟؟

-نه نمیتونم ولم کن

پارسا-ولی تو باید ببخشی باران

برای اینکه ولم کنه گفتم:باشه باشه بخشیدم ولم کن

پارسا-مطمئن باشم که منو بخشیدی؟؟؟؟آره؟؟؟؟

-آره آره بخشیدمت مطمئن باش

ولم کرد..داغ بودم..رفتم سمت یخچال تا کمی خنک شم..کمی آب یخ خوردم ولی یخیشو اصلا حس نکردم اصلا..رفتم سر غذا و سعی کردم خودمو سرگرم پختن کنم اما مگه میشد..همش فکرم میرفت سمت پارسا

تلفن زنگ خورد..سریع برداشتم..

-الو

صدای امیرسام تو گوشی پیچید:الو سلام زن داداش

-سلام آقا امیرسام..خوبین؟

امیرسام-ممنونم..این النا گفت قراره تولد بگیریم

-آره خواستم یه تولدی واسه پارسا بگیریم

اطراف و نگاه کردم..پارسا رفته بود تو اتاقش

امیرسام با من و من گفت:زن داداش اگه میشه شبنم رو هم دعوت کنین

با شک بهش گفتم

-شما شبنم و از کجا میشناسید

امیرسام-زن داداش میدونم کار درستی نکردم اما کردم دیگه من شبنم و دوس دارم راستش.....آرمین منم

تقریبا جیغ زدم:چـــــــــــــی؟؟؟!!!

امیرسام-آره میدونم اما من دوسش دارم اعصابم خورد بود اونم هی میومد طرفم سر اون خالی کردم الان چکار کنم

-یه دختـــــر

وقتی از طرفش بی توجهی میبینه

اگه بد باشه

میره سراغ کس دیگه

اما اگر خوب باشه

با همه ی بی توجهیات

بد بودنات

بی حوصـــــله بودنات

میسازه و

می مونه کنارت

و تو فکر میکنی پات مونده

چون بهت احتیاج داره

یا غیر از تو کسی نیست واسش

در صورتی که به راحتی میتونه

با کسی باشه که

قدر خوب بودنشو بفهمه

و

واسش وقت بذاره

دخترا مثل پسرا با یه

تخت خواب آروم نمیشن

دختر محبت میخواد،

وقتی اشتباه کردی

با وقاهت تو چشماش نگاه نکن

این باعث میشه دلش چرک شه ازت

@caffetakroman

تا از دلـــــش در نیاوردی نرو سمتش،
وقتی نیاز داره بهت
کوتاهی نکن
این باعث میشه حس کنه پشتش نیستی!
وقتی باهم قهرید
خودتو خوشحـــــال جلوه نده!
داغـــون میشه بفهمه نبودنش
باعث شادیته ...
بهش بی محلی نکن
نذار به کم بودنـــــت عادت کنه..
وقتی ازت ناراحته
بهش بها بده
نذار فکر کنه دلخـــــوریش واست بی اهمیته !
علاقت رو فقط وقتی پیشته ابراز نکن...
اینجوری حس میکنه
فقط ارزش جسمـــــی داره برات !
یه دختر اوایلش هی گیر میده
ولی وقتی سرد شه
دیگه کاریش نمیشه کرد....
وقتی کار رسید به
"هر طور راحتی"
"مهم نیست"
بدون تمومه!!!

امیرسام-من میخوام از شبنم عذر خواهی کنم فقط اگه میشه دعوتش کنید
-چشم
امیرسام-مرسی زن داداش جبران میکنم به خدا خدافظ
-خدافظ
تلفن رو قطع کردم و گذاشتمش سر جاش..ینی الان زنگ بزنم به شبنم..خب معلومه آره دیگه احمق روانی..گوشی رو برداشتم و شماره ی شبنم و گرفتم..بعد پنج بود برداشت..

@caffetakroman

شبنم-الو

-سلامممم شبنمم

شبنم-سلامممم بارانی خوبی عزیزم؟

-مرسی شبنم زنگ زدم تولد دعوتت کنم تولد پارسا

شبنم-اخ جوننننن خیلی وقت بود حوس تولد کرده بودم من که حتما میام فقط کی هست

-فردا راس ساعت 5 خونه ما باش

شبنم-اوکی من حتما حتما میام خدافظ

-خدافظ

تلفن رو قطع کردم و رفتم سراغ آش..اماده شده بود..برای پارسا کشیدم و صداش زدم تا بیاد بخوره..برای خودمم کشیدم و گذاشتم سر میز و شروع کردم به خوردن..با یه حوله رو سر و حوله به تن اومد بیرون..رفته بود حموم..موهای خیسش یه ور صورتش ریخته بود و خیلی جذابش کرده بود..نگاهی به ظرف خودش و نگاهی به من که مشغول خوردن بودم انداخت..بعدم بسیار زیبا و بدون هیچ توجهی به من نشست سر میز و شروع کرد به خوردن..

میگن مردا موقع خوردن هیچی نمیفهمنا همینه..بعد چن دقیقه خوردن دست کشید و رو به من گفت

پارسا-ممنونم خوشمزه بود..غذای خودت که تموم شد بیا داخل اتاق من یه سری چیزا هست که باید امروز بفهمی بعدم رفت تو اتاقش..اینجوری که این به من گفت دیگه کوفتم از گلوم پایین نمیره..یه لیوان آب برای خودم ریختم و خوردم بعدم مسیر اتاق پارسا رو پیش گرفتم..کلافه داشت دور خودش میچرخید..در زدم و بعدم رفتم داخل ..

پارسا-گفته بودی میخوای همه چیز و بدونی اینکه ادامه ی داستان چی میشه

سرمو تکون دادم

پارسا-و اینکه من چه ارتباطی دارم

-آره میخوام همشو بدونم

دفترچه ای رو بهم داد و گفت

پارسا-این کاملترینه این و بخون

-ینی چی؟؟؟؟

پارسا-اون دفترچه رو منو امیرسام درست کرده بودیم اصلیه اینه..خاطرات واقعی پدرت تو اینه

بعدم تنهام گذاشت تا بخونم دفترچه رو

درحالی که دستام میلرزید دفترچه رو باز کردم

@caffetakroman

به نام خالق عشق

عشق یعنی جسم و جانم مال تو

عشق یعنی پرسش از احوال تو

عشق یعنی از خودم من خسته ام

عشق من، به تو دل بسته ام...

دیگه نمیتونم طاقت بیارم..دوست دارم همه چیز و روی همین کاغذا بنویسم تا شاید کمی از دردام تسکین پیدا کنه..شاید باران این دفترچه رو بخونه..

یه روز زمستونی سرد و برفی..داشتم به سمت شرکت میرفتم که یه دختر و دیدم که از سرما داره به خودش میلرزه..آوردمش تو شرکت و به مش رمضون آبدار چی شرکت گفتم برای خانم چایی بیاره تا گرم بشه

اسمش رو پرسیدم..نقره..نقره صدر..گفت شوهرم منو از خونه انداخته بیرون و میخواد طلاقم بده..گفت شوهرم یکی دیگه رو دوست داره..التماس میکرد کمکش کنم

دلم براش سوخت..به عنوان منشی استخدامش کردم..میدیدم هر وقت برانوش میاد شرکت دلبری های نقره هم شروع میشه..به نقره گفتم بس کنه وگرنه اخراجه..با بد دهنی جوابمو داد و از شرکت زد بیرون..اون روز کلافه فقط به دور خودم میچرخیدم

دقیقا دو روز بعد بود که یه دختر اومد و خواهش کرد که استخدامش کنم..با سنگ دلی بهش گفتم بره بیرون..قطره اشکی از گونش چکید و رفت بیرون که صداش زدم

برگشت..گفتم استخدامت میکنم..اسم و فامیلش رو پرسیدم..بهناز صدر..بدون هیچ مدرکی برای اسم و فامیلش استخدامش کردم..دقیقا اشتباهی که درمورد نقره کردم در مورد بهناز هم کردم..بدون هیچ مدرکی استخدام کردم..لعنت به من

کم کم احساس کردم به بهناز علاقمند شدم..رفتم خواستگاریش جواب مثبت داد..شب عروسی نقره با نفرت تو چشمای بهناز و برانوش با نفرت تو چشمای من خیره بود

فهمیدم برانوش به زن من علاقه داره و نقره هم به من..هیراد..هیراد داداششون بود..بهم میگفت باور نکن حرف بهناز و..بهناز فامیلش این نیس ولی من میگفتم چه ربطی داره فامیلش هر چی میخواد باشه..هیچوقتم نفهمیدم فامیل واقعیش چیه

بهناز با اینکه فامیلش رو دروغ گفت ولی عشقش واقعی بود..وقتی از فامیلش پرسیدم گفت عوضش کرده منم پاپیچش نشدم..برانوش به هیراد گفت عاشق بهنازه..هیرادم باهاش دعوا کرده که انگار برانوش با چاقو بهش میزنه هیراد همونجا جون میده ... سه تا بچه و یه زن داشته..مدت ها میگذره..خدا به من و بهنازم یه دختر میده برانوش ازدواج میکنه با الاجبار مامان و بابا..سه تا بچه به دنیا میاره اما باز دلش پیش بهناز منه

چند سال میگذره
باران 16 سالش شده و با یکی از دختر عموهاش دوستای جون جونی شدن
درست سه روز قبل بود که نامه ای در خونم اومد..از طرف برانوش بود..خوشحال بازش کردم که شاید میخواد بگه من پشیمون شدم و الان با زنم خوشبختم ولی...
خدایا چرا اینطوری شد چرا؟؟؟
تو نامه نوشته بود هم من بهناز و دوس دارم هم تو..یا باید مال من باشه یا تو..حالا که با هم به توافق نمیرسیم پس بهتره مال هیچ کدوممون نباشه
اولش منظور نامه رو نفهمیدم..بی خیال فکر کردن به نامه شدم و روی زندگیم تمرکز کردم..تا اون روز شوم رسید خدایا مگه من چه گناهی مرتکب شده بودم که سزام باید این باشه؟؟؟؟؟
اون برانوش عوضی بهناز منو آتیش زد..وقتی یکی از ماموراش و گرفتن و اعتراف کرد همه چیز و فهمیدم گفته بود اول بهناز و بیهوش کردن و بعدم به کمک برانوش روش بنزین ریخته بودن..بعدم آتیشش میزنن
خدایا چرا اینجوری شد من که داشتم طعم خوشبختی رو میچشیدم با زن و بچم..من زنمو دوس داشتم..بهنازمو دوس داشتم
بعد بهناز نوبت من بود که بمیرم..ترمز ماشین بریده بود..تصادف کردم اما جون سالم به در بردم..دیگه نمیدونم قراره برام چه اتفاقی بیوفته اما هر چی باشه من برانوش رو نمیبخشم..نمیبخشم اون قاتل زنمه..قاتل بهنازم

اشکام بدون اینکه خودم بفهمم صورتم و پوشونده بودن..خیلی پستی عمو..لیاقت اسم عمو رو هم نداری..جیغ زدم -عوضیییی انتقام مامان بابامو ازت میگیرم کثافت آشغال میکشمت مطمئن باش لعنتیی
پارسا به سرعت اومد داخل اتاق و منو بغل کرد..تو بغلش زار میزدم..گریم با جیغم یکی شده بود..ولی آخر نفهمیدم پارسا چه ارتباطی با این قضیه داره
پارسا-باران آروم باش آروم دختر..آروم خوشکلم
بین گریه هام گفتم
-تو..تو چه ارتباطی داری؟

پارسا-من پسر هیراد رادفر برادر النا و امیرسام رادفر..کسی که عموی تو قاتل باباشه..حالا فهمیدی دختر عمه؟
از لفظ دختر عمه خوشم اومد..پس پارسا پسر داییمه؟
-پس چرا فامیل مامانم با فامیل بابات فرق داره
پارسا-تو دفترچه نبود؟؟دلیل اصلیش رو که از مامانم پرسیدم گفت آقاجون با ازدواج مامانت و بابات مخالف بوده به خاطر همین مامانتو طرد میکنه مامانتم میگه من دیگه جز این خونواده نیستم بعدم فامیلشو عوض میکنه
با شک گفتم:مامان تو همون نقره هس؟؟؟؟
پارسا-نه بابا..بابای من پسر آقا جونه..و نقره و بهناز که هر دوشون مردن..مامان من از یه خونواده ی دیگه هس همونطور که تو بغل پارسا بودم خودمو بیشتر بهش فشردم..چقدر این آغوش امنه واسه من

****

این چه حسی بود که از نزدیکی به باران هر دفعه بهم دست میداد..آروم موهاشو نوازش کردم..انگار یه بار سنگین از روی دوشم برداشته شده بود با گفتن این راز..باران با صدای آرومی گفت
باران-ینی بابابزرگ تو بابابزرگ منم هست؟ینی آقاجون بابا بزرگ منه؟
-آفرین..خوبه خودت فهمیدی
باران-تقصیر اونم بود!!اگه اون مامانمو طرد نکرده بود و پشت بابا و مامانم بود برانوش هم جرعت نمیکرد نگا به مامانم بندازه چه برسه به اینکه آتیشش بزنه
-آره اونم بد کرد...برانوش؟؟؟مگه عموت نیس؟؟؟
باران-نکنه انتظار داری بعد این کارایی که کرده بهش احترامم بذارم؟؟
پیشونیش و بوسیدم و گفتم
-نه دختر عمه منظورم این نبود
بعدم بدون اتلاف وقت از اتاقم زدم بیرون..گوشیم و برداشتم و برای امیرسام اس زدم
-سلام امیر خوبی؟من همه چیز و به باران گفتم
امیرسام همون موقع زنگ زد ..برداشتم..
-الو
امیرسام-پارسا آقاجون گفت بیای خونش فوری با یه لحنی حرف زد که مطمئنم کار مهمی داره
با تلخی گفتم
-خیلی خب اومدم
تلفن رو قطع کردم..باران رو صدا زدم و بهش گفتم آماده بشه..خودمم رفتم آماده بشم..از اینکه برم پیش آقاجون متنفر بودم اما مجبور بودم مجبور..

خب عطر مخصوصمم زدم و از اتاق رفتم بیرون..باران آماده رو مبل بود..چه خوشکل کرده بود..با حرص گفتم

-قرار که نیس بریم عروسی..رژتو کمرنگ تر کن

..بدون هیچ حرفی رفت تو اتاقش و بعدم اومد بیرون..رژش ملیح تر شده بود..لبخندی از سر رضایت زدم و سوییچ رو برداشتم تا بریم..باران سریع رفت خودشو به ماشین رسوند ولی من با آرامش میرفتم..حیاط خونمو به هیچی نمیدادم

با قدم های محکم خودمو به ماشین رسوندم و سوار شدم..بارانم سوار شد..پامو روی پدال گاز فشردم و ماشین رو به حرکت در آوردم

دستم و بردم سمت ضبط و آهنگ نمون اینجا برو رو پلی کردم

نمون اینجا برو نمون اینجا

نمون اینجا برو نمون اینجا

این یه حس موندگار نیس برو

به این عشقا اعتبار نیس برو

نه گناه منه نه تقصیر تو

این زمونه سازگار نیس برو

باران با غضب بهم زل زده بود که خودم فهمیدم و ضبط و خاموش کردم..بعد چن دقیقه معطلی تو ترافیک بالاخره رسیدیم..ماشین و همونجا پارک کردم و دست باران رو گرفتم و رفتیم داخل..هیچ از اینکه اومده بودم اینجا خوشحال نبودم..

نفرت رو توی چشمای باران میدیدم..رفتیم داخل..همه بودن..امیرسام النا مامان..باران دستمو بیشتر فشرد..

آقاجون-علیک سلام..تو نباید اول سلام کنی پسر؟؟

پوزخندی زدم و سکوت رو ترجیح دادم..آقا جون رو به باران گفت

آقاجون-تو چته دختر؟یه جوری نگام میکنی انگار ارث باباتو خوردم

باران با پوزخند گفت:از اونم بدتر

آقاجون با خشم رو به مامان گفت

-آزیتا تحویل بگیر..اون از پسرت که چجوری با من پیرمرد کل میندازه اونم از عروست که جوری بهم زل زده انگار ارث باباشو خوردم

باران-وقتی شما پشت مامان من نایستادید وقتی گذاشتید عموی عوضیم اونو بکشه انتظار چی رو از من دارید؟اینکه بهتون احترام بذارم؟قربون دست و پاتون برم؟اینکه بهتون بگم آقاجون؟نه خیر اصلا!
آقا جون با تعجب گفت
آقاجون-چی داری میگی دختر؟منظورت چیه؟
باران-من دختر بهناز راد فر و نوه ی شما هستم
آقا جون با تعجب گفت
آقاجون-بهناز؟؟؟؟؟؟؟
باران-آره بهناز..بهنازی که شما اونو طرد کردین..من دختر همونم حالا چی انتظار دارین؟بهتون بگم آقاجون؟بهتون احترام بذارم؟؟
آقاجون در حالی که اشک تو چشماش جمع شده بود گفت
آقاجون-ینی تو دختر بهناز منی؟؟؟
باران-بهناز شما؟فکر نمیکنم!تا اونجا که من میدونم شما گفته بودین من دختری به اسم بهناز ندارم
آقاجون با گریه ای که ازش بعید بود گفت
آقاجون-منو ببخش دخترم..منو ببخش بارانم..تو دختر بهناز منی..بیا دخترم
بعدم آغوشش رو باز کرد که در کمال تعجب باران هم رفت تو بغلش..امیرسام با دهن باز داشت به اون دوتا که تو بغل هم گریه میکردن نگاه میکرد..
زیر گوش من گفت
امیرسام-ینی فقط گریه ی آقاجون و ندیده بودیم که اونو هم دیدیم مگه داریم؟مگه میشه؟
-والا..حالا آقا جون به کنار باران و چی میگی؟با حرفایی که زد من فکر میکردم به جای اینکه بره تو بغلش چهار تا فحشم بارش میکنه ولی انگار برعکس شده
امیرسام با لحن با مزه ای رو به آقاجون گفت
امیرسام-قرآنا رو بذارین رو سرتون الهی العفو الهی العفو الهی العفو آقا جون از شما بعیییید بود..شما و گریه؟مگه داریم؟مگه میشه؟
آقاجون-زبون نریز پسر!نوه امه
امیرسام-بعله بعله باران نوتونه ما شلغم!
آقاجون-این چه حرفیه؟من همتونو به یه اندازه دوس دارم!فقط باران بعد خیلی وقت پیدا شده
لبخندی به روی باران زدم که داشت تو بغل آقاجون گریه میکرد..بعد چن دقیقه هندی بازی باران اومد کنارم نشست..دستش و توی دستام فشردم..
آقاجون-خب دخترم بعد مرگ پدرت....تو کجا رفتی؟

@caffetakroman

@Caffetakroman

باران-خونه ی عموم..اونجا مث جهنم میموند
تو چشمای آقاجون زل زد و با بغض گفت
باران-آقاجون به نظر شما من دیوونه ام؟؟؟
آقاجون-معلومه که نه دختر این چه حرفیه

باران-آخه اونجا همه به من میگفتن دیوونه..همه منو تحقیر میکردن..دیوونه نیستم آقاجون من دیوونه نیستم
آقاجون با اخم گفت
آقاجون-معلومه که دیوونه نیستی!اون برانوش عوضی خودش دیوونه هس همه رو مث خودش میبینه
ینی باید به باران میگفتم..خیلی گیر کرده بودم..زیر گوش امیرسام گفتم
-به نظرت به باران بگم؟
امیرسام-چی رو؟
-اینکه باباش زنده هس دیگه!!!!
امیرسام-الان نه پارسا!ما خودمونم هنوز مطمئن نیستیم
-باشه ولی من مطمئنم باباش زندس..فردا میرم باهاش حرف میزنم..با اون مرده
امیرسام انگار هول شده باشه گفت
امیرسام-ن....نه....نه فردا نه
با شک بهش گفتم
-اونوقت چرا فردا نه؟؟؟؟؟
امیرسام-همینجوری....آخه فردا قراره یکم بزن و بکوب داشته باشیم بچه ها میان
-خیلی خب پس فردا میرم سر وقت پدرش
امیرسام-آره پس فردا عالیه

****

پارسا داشت با امیرسام حرف میزد..دستش رو فشردم..من داشتن هویتم رو مدیون پارسا بودم..مدیون این مرد که پرده از خیلی از راز ها برداشت..لبخندی به روم زد که با لبخند جوابشو دادم
دستش رو دور شونم گذاشت و منو به خودش فشار داد..از اینهمه نزدیکی به پارسا سرخ شدم..زیر گوشم نجوا کرد
پارسا-چرا سرخ و سفید میشی خانم؟
بیشتر سرخ شدم و از خجالت سرمو بین سینه هاش قایم کردم..با دستش کمرمو نوازش کرد

@caffetakroman

داشتم لذت میبردم ولی در عین حال خجالت میکشیدم..سرموو بیشتر تو سینه هاش فرو بردم اونم منو بیشتر به خودش فشار داد..قلبم اینقدر تند تند میکوبید که احساس میکردم هر لحظه ممکنه از جاش بزنه بیرون..
امیرسام زیر گوش پارسا یه چیزی گفت که پارسا با اخم غلیظ گفت
پارسا-اسم اونو نیار که حالم ازش به هم میخوره
کنجکاو شدم بدونم این کیه که پارسا از شنیدن اسمشم ناراحت میشه..یکم خودمو به پارسا نزدیک تر کردم تا حرفای امیرسام رو هم بشنوم..
امیرسام-بابا این از اون سر دنیا فقط به خاطر تو برگشته
پارسا-غلط کرده..من هیچ حسی بهش ندارم
امیرسامم اخمی کرد و گفت
امیرسام-خودمم میدونم..فقط میخوام این دختره زندگیتو نابود نکنه
پارسا-پووف کلافم امیرسام کلافه
امیرسام-درکت میکنم
اصلا منظورشونو نمیفهمیدم..پارسا یهو به امیرسام گفت
پارسا-منظورت مانیا بود دیگه
امیرسام-نه منظورم اصغر آقا بقال سر کوچه بود
پارسا پوزخندی زد و چیزی نگفت..کنجکاو بودم بدونم این مانیا که حرفشو میزدن کیه اما نمیتونستم بپرسم..خودمم دلیلشو نمیدونستم..پوفی کشیدم و به پارسا که اخم جذابی صورتشو پوشونده بود خیره شدم..
تو چشمام نگاه کرد و کم کم اخمش از رو پیشونیش محو شد و جاشو به لبخند شیرینی داد..تو چشماش خیره بودم انگار که این دوتا تیله ی مشکی آهن ربا داشتن و منم آهن بودم..
با صدای اهم اهم امیرسام به خودمون اومدیم..اومدم از پارسا فاصله بگیرم که نذاشت و زیر گوشم نجوا کرد
پارسا-تو بغلم بهت بد میگذره که میخوای بری خانم؟
لبخندی زدم و بیشتر رفتم تو آغوشش..این آغوش احساس امنیت بهم میداد..بعد یکم حرف زدن آقا جون از مامانم بالاخره پارسا گفت بریم خونه
پارسا-بریم خونه خانم؟
لبخندی زدم و گفتم
-باشه بریم
از جام بلند شدم و دست پارسا رو فشردم..انگار کارام دست خودم نبود انگار یکی دیگه داشت منو هدایت میکرد..
موقع خداحافظی با آقاجون تو بغلش گریه کردم..خدایا چرا من زودتر پدر و مادرم ، سرگذشتشون ، آقا جون و دیگران و نشناختم..پارسا با اخم رو به من گفت

پارسا-این هندی بازیا رو در نیاریم میشه رفع دلتنگی کرد

چون نمیخواستم شبم با دعوا خراب بشه گفتم

-باشه..به خاطر تو دیگه گریه نمیکنم

بعدم لبخندی به روش پاشیدم که با لبخند جوابمو داد

پارسا-باران ببین یه چیزایی هست که تو باید بدونی ولی نباید به کسی بگی

پوزخندی زدم

-من کی و دارم که بخوام بهش بگم

با کلافگی گفت

پارسا-منظورم امیرسام و النا هس..به اونا به هیچ وجه نباید بگی

-باشه

با شک رو بهم گفت

پارسا-باران بهم قول بده

-ینی تو به من اعتماد نداری؟؟؟؟؟

پارسا-چرا دارم..اما باران درکم کن..کسی نباید چیزی بفهمه از اینکه تو میدونی

لبخند آرامش بخشی زدم و گفتم

-از چی نگرانی پارسا؟نگران نباش آقایی

لبخند محوی زد و ماشین و روشن کرد..دلم میخواست یه چیز و بدونم..اینکه چرا پارسا از اون آهنگ بدش میاد

-پارسا

پارسا-جانم

دلم قیلی ویلی رفت..گفتم:تو چرا از اون آهنگه بدت میاد

پارسا با شک گفت:کدوم آهنگه؟

-همون آهنگه دیگه..این روزا از....

حرفمو قطع کرد و گفت

پارسا-اسم اون آهنگ لعنتی و پیش من نیارا

-ولی چرا پارسا؟چرا بدت میاد؟

پارسا داد زد

پارسا-چون دوسش ندارم..ازش متنفرم..از اون و این آهنگ..از همه

سرمو پایین انداختم و گفتم:حتی من؟

پارسا-نه باران..تو نه..تو نه..از اون متنفرم و اونایی که دست به دست هم دادن تا...تا...

@caffetakroman

حرفشو ادامه نداد..با شک پرسیدم

-اون کیه؟؟؟؟تا چی؟؟؟؟

پارسا با کلافگی گفت

پارسا-بیخیال باران..امشب و به کاممون تلخ نکن

خودمم همچین چیزی و نمیخواستم..پس بهتر بود امشب و خراب نمیکردم..بعدا ازش میپرسم..آره همین بهترین راهه..ولی اینکه اون کیه خیلی اذیتم میکرد..نکنه...نه بابا پارسا اونطوری نیس..اه بیخیال باران چقدر فکر میکنی..

-پارسا فردا شب حتما خونه باشیا

پارسا-چی شده؟همتون مشکوک میزنین فردا شب فردا شب میکنین؟

هول شدم..گفتم

-ن...ن...نه...نه...چیزی نشده...ف...فقط...هیچی دیگه فردا شب خونه باش همین

پارسا با شک گفت

پارسا-باشه من که فردا شب خونه ام ببینم میخواین چکار کنین

لبخندی زدم و چیزی نگفتم

بعد چن دقیقه تو ترافیک بودن رسیدیم..من نمیدونم ملت این وقت شب تو خیابون چکار دارن..

خسته و کوفته رسیدیم خونه..پارسا کلید انداخت و در رو باز کرد..با هم رفتیم داخل خونه که در کمال تعجب یه دختر اونجا بود..داشتم میلرزیدم اصلا کارام دست خودم نبود..

پارسا با دهن باز زل زده بود به دختره..دختره با عشوه به سمت پارسا اومد و دستش و دور گردن پارسا حلقه کرد و بوسه ای روی گونش نشوند..

پارسا انگار به خودش اومده باشه داد زد

پارسا-تو توی خونه ی من چکار میکنی؟

دختره-اومدم پیش عشقم ، مشکلیه عزیزم؟

پارسا-مانیا!کلید اینجا رو از کجا آوردی؟

دختره که حالا فهمیده بودم اسمش مانیا هس پارسا رو بغل کرد ..دیگه چیزی نشنیدم فقط اشکای بی محابایی که داشتن میریختن..من چقدر احمق بودم که نفهمیدم شوهرم یکی دیگه رو دوس داره..

بدون هیچ سر و صدایی جوری که پارسا متوجه نشه رفتم تو اتاق..مانتوم رو در آوردم و ترجیه دادم برم زیر دوش..

اشکام با قطره های آبی که از دوش میریختن یکی شده بود..

خدایا چرا اینطوری شد..شیشه ای رو گوشه ی حموم دیدم..پارسا داشت تهدید میکرد که در رو باز کنم ولی من گوشم بدهکار نبود..

شیشه رو برداشتم و بی تردید کشیدمش رو رگم..

داد های پارسا و سوزش شدید دست من...
خراش دومی مساوی شد با داد های پارسا و حرفای مانیا و سوزش دست من...
برای سومین بار شیشه رو کشیدم رو دستم...
داد های پارسا و سوزش شدید دستم و خونی که مث فوواره میریخت بیرون و اشکای من...
چهارمی...
سوزش دستم داد های پارسا ضربه هایی که به در میزد و اشکای من...
پنجمی...
سوزش دستام و تاریکی مطلق...

****

داد میزدم و ازش میخواستم که در رو باز کنه اما هیچ جوابی نمیداد..تصمیم گرفتم در رو بشکونم..محکم ضربه ای به در زدم که همون موقع باز شد و باران و خون های اطرافش...
-بـــــــاران
دستام با دیدن صحنه ی روبروم یخ بست..نههههه..این باران من نیست..با یه جهش خودمو رسوندم بهش و تو بغلم گرفتمش..مدام اسمش و صدا میکردم..
مانیا-پارسا من...
-خفـــــــــــه شو مانیا خفه زود زنگ بزن اورژانس به خدا اگه زنده نمونه میکشمت..زود زنگ بزن

مانیا با رنگ پریده دوید سمت حال..سرمو رو به باران که حالا چشمای سبز خوشکلش رو بسته بود برگردوندم..
باران بیدار شو..باران چشمای قشنگتو باز کن..مانیا لعنت به تو..از همون روز اولی که پاتو تو زندگیم گذاشتی زندگیم و نابود کردی..
بوسه ای روی پیشونی باران نشوندم..صدای آمبولانس اومد و بعدم اومدن تو خونه و باران رو با خودشون بردن..اصلا نمیتونستم حرکت کنم انگار پاهام و به زمین قفل کرده بودن..
مانیا با عشوه اومد سمتم
مانیا-عزیزم حالا چیزی نشده که دختره فوقش میمیره!
با اخم رومو کردم سمتش و سرش داد زدم

@caffetakroman

-این و خوب تو گوشای کرت فرو کن..باران زن منه..یه مو از سرش کم بشه نابودت میکنم جوری که هر لحظه از زندگیت آرزو ی مرگ کنی میفهمی؟مـــــــــرگ

مانیا-خفه شو پارسا عوضی

-خودت اومدی خونه ام..بی دعوت..پس تشریف ببر اتاق مهمان چون زنم اتاق لازم داره

تو چشمام نگاه کرد..از چشماش هیچی رو نمیشه خوند..نه خشم نه نفرت نه عشق هیچی هیچ

آروم رفت تو اتاق مهمان..رفتم تو اتاقم و سریع کتم رو برداشتم و به سمت بیمارستان راهی شدم

استارت و زدم و پامو به سرعت رو گاز فشردم

چرا اینکارو کردی باران؟چـــــــــــرا

گوشیم زنگ خورد..گذاشتمش رو اسپیکر و جواب دادم

-الو

امیرسام-بعععع سلام داداش خودم

-امیرسام فعلا خفه شو اعصابم خورده

امیرسام-چی شده مگه؟

-این دختره مانیا اومده بود خونم..باران اونو دید اصلا به هم ریخت بعدم...بعدم...

امیرسام-بعد چی پارسا؟؟؟؟

-بعدم رگش و زد میفهمی رگشو زد

امیرسام تا دو دقیقه ساکت بود..چن بار الو الو کردم تا جواب داد..با حالت گیجی گفت

امیرسام-پارسا ینی باران.....

-نه خیییییر الان بیمارستانه ولی اگه چیزیش بشه به خدا قسم این مانیا رو زنده نمیذارم

امیرسام-باشه زنده نذار فقط کدوم بیمارستان

-بهت خبر میدم امیر خدافظ

امیرسام-خدافظ

تلفن رو قطع کردم و دستم و به سمت ضبط بردم و روشنش کردم

آهنگ این روزا از لیلا فروهر پخش شد..ایندفعه دلم نمیخواست آهنگ رو قطع کنم..باران این آهنگ و خیلی دوست داشت..

اه پارسا یه جوری میگی دوست داشت که انگار مرده..خفه شو وجدان..نفس عمیقی کشیدم تا یکم آرامش پیدا کنم..

مانیا یه بار اومدی..زلزله به پا کردی تو زندگیم..رفتی آوار زلزله خراب شد رو سرم..حالا برگشتی و دوباره زلزله ی بدتری به پا کردی..

ازت نمیگذرم

ازش نفرت داشتم اونم خیلی زیاد..ماشین و همونجا پارک کردم و پیاده شدم..میدونستم اون آمبولانس همیشه میاره به کدوم بیمارستان..هه قبلا مانیا نقش بازی کرده بود که غش کرده..هه..

رفتم تو بیمارستان و از بخش اطلاعات پرسیدم باران کجاس

-سلام ببخشید باران امیدی همین الان آوردنش تو کدوم اتاقه

-باران امیدی...اتاق 103 اونجا هستن

سریع دویدم به سمت اتاق 103 هه جایی بود که قبلا مانیا رو آورده بودن..از پشت پنجره نگاهش کردم..چقدر مظلوم بین اون دستگاه ها گم شده بود..باران..

باران تو داری با من چکار میکنی دختر..دکترش اومد بیرون..پریدم جلوش

-آقای دکتر حالش چطوره

دکتر-شما چه نسبتی باهاش دارین؟برادرشین؟

اخمام رفت تو هم

-نه خیر...همسرشم

دکتر-زن خوشکلی دارین آقای همسر...قدرشونو بدونین

-وظیفه ی شما خوب کردن مریضا هس نه دید زدن ناموس مردم

دکتر-البته جناب آقای همسر

-رادفر هستم...پارسا رادفر...حالا میشه بفرمایید حال زنم چطوره؟

دکتر-حالش خوبه...فقط چن تا بخیه ی کوچیک رو دستشون زدیم..همین اما شانس آوردن که زنده موندن..اگه دیر تر به بیمارستان میرسیدن مرگشون حتمی بود..

-میتونم ببینمش؟

دکتر-البته

بدون توجه به بقیه ی حرفای دکتر رفتم تو اتاق باران..سرشو به سمت پنجره برگردونده بود و به من دید نداشت..یواش رفتم و بوسه ای رو دستش کاشتم..با وحشت برگشت منو که دید انگار خیالش راحت شد..ولی قهر بود..

-سلام خانمی

جوابمو نداد..بدون توجه بهش شروع کردم به گفتن

-میخوام یه قصه برات بگم

یکی بود یکی نبود..یه پسر نوجوون 17 ساله بود که خیلی خام بود..اسمش پارسا بود..اون حتی فرق بین میز و صندلی رو نمیتونست تشخیص بده چه برسه فرق احساس بچگانه و عشق..

احساس کردبه دختر خالش علاقه منده..به مانیا گفت..اونم گفت به پارسا علاقه منده..این احساس بچگانه روز به روز قوی تر میشد..یه وابستگی سطحی..
تا روزی که دختره گفت من ازت بدم میاد..من خارج رو به تو ترجیح میدم..اون روز پارسا شکست ولی دم نزد..گفت برو به سلامت..ولی سنگ شد..قلبش از سنگ شد..
اون موقع پارسا فقط بیس سالش بود..از عشق چی میفهمید..شده بود یه سنگ بی احساس..ده سال میگذره..خواهر و مادر پارسا برای اون یه دخترو در نظر میگیرن..اسم دختره باران بود..
میگن باید باهاش ازدواج کنی..پارسا به خاطر دلایلی قبول میکنه..ازدواج میکنه..
باهاش ازدواج میکنه تا اینکه دوباره سر و کله ی مانیا پیدا میشه
مانیا یه بار اومد زندگیش و زیر و رو کرد..رفت نابودش کرد..دوباره برگشته..حتما ایندفعه میخواد زن پارسا رو هم ازش بگیره..ولی مطمئنا پارسا نمیذاره اون به هدفش برسه..
باران لبخندی به روم زد و گفت
باران-ولی امشب مانیا باران رو شکست
دستش رو بوسیدم و گفتم
-ولی باران دیگه حق نداره فکر خودکشی به سرش بزنه..باشه؟
باران-باشه
سرش رو بوسیدم و بغلش کردم..پوفی کشیدم و از جام بلند شدم..این چه حسی بود که هر موقع که به باران نزدیک میشم بهم دست میده..رفتم سمت اتاق دکتر..
در زدم..
دکتر-بفرمایید
رفتم داخل
-ببخشید زن من کی مرخص میشه؟
دکتر-به زودی..فقط امشب رو اینجا میمونه فردا صبح مرخصه
بدون توجه به بقیه ی حرفای دکتر رفتم تو اتاق باران
-باران جان امشب رو من پیشت میمونم
بلافاصله از جاش بلند شد و گفت
باران-نه نه پارسا لازم نیست خسته میشی
نشوندمش سر جاش و بوسه ای به دستای ظریف و خوشکلش زدم و گفتم
-باران...من میخوام پیش زنم بمونم
باران-پارسا توروجون زنت برو..جون من برو..نمیخوام شوهرم خسته بشه به خاطر من

@caffetakroman

اخمام و تو هم کردم و گفتم

-باران...بار آخرت باشه جون خودت و قسم میخوری فهمیدی؟!

لبخند شیرینی زد و گفت

باران-چشم...هر چی آقامون بگه

سرشو بوسیدم و ازش خدافظی کردم و رفتم سوار ماشین بشم..خدایا این چه حسیه که به باران دارم..خدایا هر چیه خودت بخیر بگذرون..ماشین و روشن کردم و راه افتادم..باید امشب تکلیفمو با مانیا مشخص میکردم..

اگر بخواد بمونه دردسر میشه برام..اصلا حوصلشو ندارم..پوفی کشیدم و پامو بیشتر رو گاز فشردم..

فکرای مختلفی تو سرم رژه میرفتن و باعث میشدن نتونم خوب تمرکز کنم تا مانیا رو بیرون بندازم

ازت متنفرم مانیا که وقتی اومدی منو...مامانمو...بابامو...همه رو نابود کردی..

ماشین رو بردم تو حیاط پارک کردم..بعدم از ماشین پیاده شدم..رفتم داخل که مانیا با تاپ و شلوارک جلوم ظاهر شد..

با عشوه گفت:سلام عزیزم

بعدم لب هاشو رو لب هام گذاشت که محکم هولش دادم..با نفرت تو چشماش خیره شدم و گفتم

-خانم مانیا رادمهر بهتره بدونی من زن دارم..بعدم تو خونه ی من این چه وضعیه

مانیا-من قبلا هم همینجوری جلوت میومدم

-قبلا فرق داشت من زن نداشتم

مانیا-اینقدر برای من زن زن نکنا من که میدونم دوسش نداری

-اتفاقا دوسش دارم خیلیم دارم جوری که اگه بهم بگه آدم بکش میکشم حالیته؟؟؟؟

مانیا با پوزخند گفت

مانیا-عه؟؟؟اینطوریه؟؟؟پس ثابتش کن!!

-باشه...پس منتظر باش و ببین

بعدم رفتم تو اتاق باران..در رو قفل کردم و رو تختش دراز کشیدم..ملافش بوی باران و میداد..ملافه رو بغل کردم و عطرشو به ریه هام کشیدم

باران تو داری با من چکار میکنی دختر

چرا هر ثانیه دوری از تو واسم مث یه قرن میگذره...

چرا نمیتونم دوریت و تحمل کنم...

چرا هر وقت پیشتم احساس آرامش میکنم...

چرا هر وقت تو بغلمی قلبم محکم خودشو به سینم میکوبه...

چرا...

@caffetakroman

چرا...

چرا...

چرا های مختلفی تو ذهنم رژه میرفتن اما جوابی واسه هیچکدومشون نداشتم..

پوفی کشیدم و تصمیم گرفتم تو تخت بارانم بخوابم..

بارانم...

چرا روت حس مالکیت دارم...

چـــــــــــرا؟؟؟؟؟؟؟؟؟

چشمامو رو هم فشردم تا این افکار دست از سرم بردارن..

سعی کردم بخوابم..

به چیزای خوب فکر کنم..مث داشتن باران...

****

با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم..گوشیمو روشن کردم..ساعت 7 بود..سریع از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق خودم تا آماده شم و برم بیمارستان..

یه شب حالا نبوده ها ببین داری چیکـــــــار میکنی...

باران زن منه..من که نمیتونم نسبت به زنم بی تفاوت باشم...

بله بله در حالتی نمیتونی بی تفاوت باشی که اونو دوس داشته باشی...

عایا تو بارانو دوس داری...

خفه وجدان!الان وقت ندارم به چرندیات تو فکر کنم!باران اونجا منتظره...

بعدم دیگه به خودم فرصت فکر کردن به چیزای بیخود رو ندادم و آماده شدم

عطر مورد علاقه ی باران رو هم زدم بعدم راه افتادم..ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم به سمت بیمارستان..تصمیم گرفتم سر راه گل هم بگیرم تا باران و خوشحال کنم..

نمیدونم چرا خوشحالی باران برام مهم شده بود..خب معلومه چون زنمه..پوفی کشیدم و سعی کردم به جای فکر کردن به چیزای مسخره تمرکزم و بذارم روی باران

بعد خریدن گل و سه ساعت توی ترافیک موندن رسیدیم..از ماشین پیاده شدم و سریع به سمت اتاق باران دویدم..دلم خیلی براش تنگ شده بود خیلی زیاد..

به اتاقش رسیدم..خواب بود..رفتم داخل و آروم پیشونیش رو بوسیدم..گل رو گذاشتم رو میز کنارش و پیشش نشستم..عطر تنش و به ریه هام کشیدم..

@caffetakroman

زیر گلوش رو بوسیدم..خمار به چشمای بستش خیره شدم..باران چشمای دریاییت رو باز کن عزیزم..آروم لبش و بوسیدم که بیدار شد..لبخندی زدم و بیشتر ادامه دادم..

****

با احساس چیزی رو لبم چشمامو باز کردم که در کمال تعجب دوتا تیله ی مشکی دیدم..تشخیص دادم پارسا هست..من این دوتا آسمون شب رو میشناختم..

پارسا داشت همینطوری منو میبوسید..خواستم همراهیش کنم ولی از فکر اینکه این بوسه ها از روی هوسه اشک به چشمام اومد..محکم پسش زدم که تعجب کرد..

معلومه که تعجب میکنه..از اشکایی که بی وقفه میریختن و پس زدنش..بغضی که تو گلوم سنگینی میکرد باعث میشد نتونم اشکام و مهار کنم..

آروم اومد کنارم و دستی به گونه های خیسم کشید و گفت

پارسا-چی شده خانومی؟چرا گریه میکنی؟

-چرا منو بوسیدی؟از رو هوس بود؟ما که به هم علاقه ای نداریم!

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت

پارسا-از رو هوس نبود..هیچ کدوم از کارام از رو هوس نیس..این و بفهم

بعدم رفت بیرون..اومدم برم رو تختم یه چشمم به دسته گلی پر از گلهای جور واجور زیبا افتاد..چه خوشکل بود..مطمئنا از طرف پارسا بود..

زیر لب دیوونه ای نثارش کردم که یهو بغض گلومو گرفت..حرفای خودم که به ساغر میزدم تو گوشم اکو میشد

هیچوقت هیچوقت هیچوقت به کسی نگو دیوونه...

حتی اگه واقعا دیوونه باشه...

حتی اگه داری از رو شوخی میگی...

حتی اگه از رو عشق میگی...

هیچوقت به کسی نگو دیوونه هیچوقت...

چون زندگیشو قلبشو احساسشو نابود میکنی...

پوزخندی زدم...اونا کل عمرشونو صرف نابود کردن من کردن..با هر کلمه ی دیوونه ای که از دهنشون خارج میشد بغضم میگرفت..

خدایا چرا من...

چرا دیوانه باشم در حالی که نیستم...

آهی کشیدم و تصمیم گرفتم بی خیال شم..پارسا دوباره اومد تو..سعی کردم یکم مهربون تر باشم..
پارسا-باران...ببین میدونم برات مشکله ولی باید...
-چیزی شده پارسا؟
پارسا-ببین تو این چن روزی که مانیا خونمونه باید مث عاشق معشوقا رفتار کنیم...وگرنه اون تا آخر عمرش میخواد عین کنه به من بچسبه
-امممم باشه من هستم ولی فقط به خاطر اینکه شر اون دختره ی مزاحم از سر زندگیمون کم بشه
لبخندی بهم زد که با لبخند جوابشو دادم
پارسا-باران
بی اختیار گفتم
-جانم
کلافه دستی توی موهای مشکی خوشکلش کشید..بعدم
اومد کنارم و منو به آغوشش کشید منم دستامو دور کمرش حلقه کردم..چقدر این آغوش آرامش داره..
نفس عمیقی کشیدم و عطر تنش و به ریه هام فرستادم..سرمو بالا آوردم و به چشمای مشکیش خیره شدم..
معتاد این چشما شده بودم انگار..نمیتونستم حتی لحظه ای چشم ازش بگیرم..تو داری با من چکار میکنی پارسا..
امروز..امروز تولدشه وای خدا نزدیک بود یادم بره..
-پارسا
در حالی که با لبخند تو چشمام خیره بود گفت
پارسا-جون دلم خانمی
-میشه منو ببری خونه
پارسا-چشم هر چی خانمم بگه
لباسای بیمارستان و با مانتو و شلوارم عوض کردم و دست پارسا رو گرفتم تا بریم خونه..
خیلی نگران بودم برای تولدش..نمیدونستم از هدیه ای که از قبل تهیه کرده بودم خوشش میاد یا نه..امیدوارم خوشش بیاد..
یه عطر مخصوص واسش خریده بودم..عطری که خودم عاشق بوش بودم و یه گردنبند که روش اسم باران و پارسا هک شده بود..
امیدوارم خوشش بیاد..البته اگه این عنتر خانم بذاره ما یه تولد درست و حسابی بگیریم..
بعد چن دقیقه تو راه بودن رسیدیم..تصمیم گرفتم اول کمی بخوابم..این پارسا که صبح علی الطلوع اومد منو سوپرایز کنه نذاشت بخوابیم..

@caffetakroman

@Caffetakroman

اول رفتم سر کمدم و هدیه هارو گذاشتم تو کشو تا مخفی بمونن..آخ جون همه چی حله..مانتو و شلوارم و با تاپ و شلوارک عوض کردم..دوس داشتم امروز خوشکل تر از روزای قبل باشم نمیدونم چرا..یکم رژ و خط چشم زدم و موهای بلندمم از بالا بستم..اومدم برم تو اتاق پارسا که صدای مانیا متوقفم کرد:کجا با این عجله؟
بعدشم صدای پارسا که گفت:باران خانمم بیا عزیزدلم
ته دلم یه جوری شد..
مانیا با غیظ نگام کرد و گفت
مانیا-د برو دیگه!چرا معطلی؟
بی توجه به اون راهمو کشیدم و رفتم سمت اتاق پارسا..پارسا آغوشش باز بود برای اینکه من بیام..رفتم تو آغوش گرمش و دستمو دور کمرش حلقه کردم..
سرمو روی سینه های ستبرش قرار دادم و اونم دستشو دور کمرم حلقه کرد..قلبم از اینهمه نزدیکی گرومپ گرومپ میزد..
پارسا یکی از دستاش و آزاد کرد و آورد زیر چونم و سرمو آورد بالا..تو چشمام زل زد منم تو چشمای نافذش زل زدم..
فاصلمون آروم آروم داشت کم میشد تا اینکه لبای پارسا رو لبام قرار گرفت..آروم و نرم میبوسید و منم همراهیش میکردم..
این چه حسیه که من نسبت به تو دارم پارسا..
با جیغ مانیا از هم فاصله گرفتیم..خب البته بایدم تعجب کنه چون پارسا با بالا تنه ی لخت خوابیده بود منم پایین لباسم رفته بود بالا..با اخم رو به پارسا گفت
مانیا-آخه اینجا جای این کاراس؟؟؟
پارسا-چهار دیواری اختیاری خونه ی خودمه دوس دارم زنمو ببوسم
مانیا با صورت سرخ شده گفت
مانیا-آقای پارسا رادفر..میدونم همش نقشه هس پس بهتره بیخودی تلاش نکنی
پارسا-حرف مفت نزن..باران زن منه منم عاشق زنمم جونمم واسش میدم و مطمئنم عشق باران به منم یه عشق دو روزه نیست چون اگه بود به من جواب مثبت نمیداد
من باران و دوس دارم..عاشقش هستم..بارانم منو دوس داره و عاشقمه مشکل داری به سلامت راه باز جاده دراز
مانیا-خیلی خب بذار از خود باران بپرسیم..
با تمسخر به من خیره شد و گفت
مانیا-باران جان تو پارسا ی منو دوس داری؟؟؟ینی اینجور که میگه عاشقش هستی و براش جون میدی؟؟
با عصبانیت گفتم

-اولا پارسا ی شما نه و پارسای من..هر وقت مث من زنش شدی دم از من من بزن
بعدم آره دوسش دارم جونمم واسش میدم اگه بهم بگه به خاطرش خودمو میکشم حالا چی میگی؟؟اومدی تو خونمون!مزاحممون شدی!بهت جا دادیم!میخوری میخوابی پررو ام هستی؟
من از حرفایی که زده بودم میلرزیدم و مانیا از خشم
پارسا اومد و منو به آغوشش کشید و موهامو نوازش کرد
سرمو تو سینش پنهون کردم و دستمو دور کمرش حلقه کردم..زمزمشو زیر گوشم شنیدم
پارسا-چرا میلرزی خانمم
-ندیدی چجوری با تمسخر گفت پارسا ی من
پارسا-نگران نباش خانومی..من فقط پارسا ی خودتم
وای خدا..ینی این حرف و جلو ی مانیا زد؟؟ولی اون که نمیشنوه..نکنه واقعا با من بود؟؟
نه بابا با تو چیه توهم زدی
اومدم برم که پارسا دستمو کشید و پرت شدم تو بغلش..سرخ شدم..زیر گوشم گفت
پارسا-چرا سرخ میشی خانمی
-ولم کن پارسا میخوام برم بخوابم
پارسا-خب تو بغل من بخواب
-نه نمیشه پارسا الان مانیا هم نیس ولم کن
با اخم گفت
پارسا-من کاری به مانیا ندارم تو زن منی
شیرینی وجودمو پر کرد..رو بهش گفتم
-ینی همه ی اونا تظاهر نبود؟
پارسا-معلومه که نه..معلومه که نبود..تو زن منی باران
لبخندی زدم و گفتم
-باشه پس بذار الان برم بعدا میام
پارسا-د نه د اومدی و نسازیا..من الان میخوام تو بغلم باشی خانومی
-باشه اومدم آقایی
با یه جهش پریدم تو بغلش..اخی گفت که قهقهه ام به هوا رفت..رو بهم گفت
پارسا-قهقهه میزنی؟؟
بعدم خودش شروع کرد به خندیدن

****

سوم شخص:
صدای قهقهه زدن و خندیدن آنها عذابش میداد..نمیتوانست تحمل کند کسی که به خاطر او از آلمان آمده است اینطور تغییر کرده باشد..باور نمیکرد پارسا ازدواج کرده باشد..
مدام در دلش نقشه میکشید که چطور آنها را از هم جدا کند..اما خودش خوب میدانست حتی اگر آنها از هم جدا شوند پارسا دیگر او را نمیخواهد..
اما او تنها میخواست کمی دل خنک کند
ولی نمیدانست این دل خنک کردن ممکن است به قیمت خراب شدن زندگی یک زوج تمام شود..او بی خیال و فارغ از همه چیز در پی انتقام بود..
کمی آن طرف تر باران در آغوش پارسا به خوابی شیرین فرو رفته بود..پارسا درحال نوازش موهای زیبا ی او بود..در دلش غوغایی به پا بود..
قلبش با بی قراری خودش را به سینه میکوبید اما پارسا دلیل اینهمه بی قراری را نمیفهمید..به خیال خودش به دلیل این است که باران زن اوست..

****

با احساس نوازشی روی موهام از خواب بیدار شدم..چشمامو نیمه باز کردم که دیدم پارسا در حال نوازش موهام بوده..ببشتر خودمو بهش فشردم که خندید..
چقدر این لبخند شیرینه..
چقدر به دلم میشینه..
هههههه منم شاعر شدم واسه خودما
شاعر که نه باران خانم عـــــــــــاشق شدی!!!!
بروبابا منو عشق؟؟؟؟؟مگه داریم؟؟؟؟؟مگه میشه؟؟؟؟؟
نه نداریم..نه نمیشه..اگه نمیشه پس چرا هر وقت پیششی قلبت گرومپ گرومپ میزنه؟؟؟
راس میگه ها..چرا من هر وقت پیششم قلبم گرومپ گرومپ میزنه؟؟
آره دیگه معلومه که راس میگم عاشقش شدی
نه خیرم عاشقش نشدم پارسا شوور منه
خب خنگ خدا تو عاشق شوورت شدی مگه چیز بدیه؟
خب...خب...شاید اون دوسم نداشته باشه
اونم دوستت داره من مطمئنم

از کجا اینقدر مطمئنی
بابا تو به صدای قلبش گوش بکن داره بندری میره
وا من به صدای قلب مردم چیکار دارم
خدایی نکرده فوضول که نیسم
آرررره تو که راس میگی
وایبی باشه گوش میکنم
سرمو گذاشتم رو سینش که دیدم قلبش داره بندری میره ..ینی دوسم داره؟؟؟
خب معلومه که داره خنگ وگرنه چرا قلبش بندری میره
پوفی کشیدم
واقعا خودمم مونده بودم که منم دوسش دارم یا نه
به کارام فکر کردم..هر وقت پیششم قلبم محکم میزنه..وقتی مانیا اونو مال خودش میدونه حرصی میشم..
ینی دوسش دارم؟؟؟؟؟
آرررررره بابا دوسش داری اونم چجوورم
وای پارسا هم منو دوس داره؟؟؟
خدا کنه..خدایا دوسم داشته باشه
خودمو بیشتر بهش چسبوندم که گفت
پارسا-چی شده خانمم؟دلت برام تنگ شده؟
نمیفهمیدم چی میگم
-آرررره خیلی..خیلی دلم واست تنگ شده
اونم انگار از خود بی خود شده باشه منو کشید تو بغلش و لباشو گذاشت رو لبام
منم همراهیش میکردم..چقدر من این پارسا رو دوست دارم
بعد چن دقیقه هر دو به نفس نفس افتادیم و از هم فاصله گرفتیم
پارسا محکم منو به آغوش کشید و گردنمو بوسید
با ناله گفتم
-پارسا نکن..الان مانیا میاد مارو تو این وضعیت ببینه خوب نیس
با چشمای خمار نگام کرد و گفت
پارسا-زنمی..به اون چه؟
-پارسا عزیزدلم اون هر چی باشه مهمون ما هس نمیشه که...
دستشو گذاشت رو دهنم و گفت

@caffetakroman

پارسا-هیسسس باران تو زن منی!مال منی!
حالا وقتش بود
-نه نیستم!!!!
با اخم گفت
پارسا-یعنی چه نیستی؟!
-وقتی میتونی بگی زززنمی که منو دوس داشته باشی!تو منو دوس داری؟
کلافه ازم فاصله گرفت و کلافه دستی تو موهاش کشید..ینی گفتن دوستت دارم اینقدر براش سخته؟
آروم از اتاقش رفتم بیرون..رفتم تو آشپزخونه و تصمیم گرفتم خودم کیک درست کنم..از قبل با امیرسام برنامه ریزی کرده بودیم قرار بود اون پیانو بیاره برامون بزنه..
رفتم تو آشپزخونه و لوازم مورد نیاز رو بیرون آوردم..شروع کردم به هم زدن تخم مرغا..
مانیا اومد تو آشپزخونه و انگار که من پیشخدمتش باشم گفت
مانیا-بدو برام صبحانه بیار گرسنمه
پوزخندی به روش زدم و به کارم ادامه دادم
مانیا-د تو که همونجا وایسادی
-ببخشید کلفت که نگرفتید!خودتون چلاق نیستید میتونید کاراتونو بکنین!!!!اگه یه وقت چلاق شدین خبرم کنین کمکتون کنم!
با حرص نگام کرد و گفت
مانیا-خب من که جاشونو نمیدونم
پارسا از اونجا داد زد
پارسا-چی شده؟زنم که کلفت تو نیست!پنیر تو یخچاله نونم رو میز چایی هم همونجاس چشمات و باز کن
پوزخندی به روی مانیا زدم و سرمو برگردوندم
دختره انگار داره با زیر دستش حرف میزنه اه
تصمیم گرفتم بیخیال این افکار مزخرف بشم و به کارم ادامه بدم تا کیک بد مزه از آب در نیاد
بعد چند ساعت درگیر بودن بالاخره کیک آماده شد
با ولع بوش کشیدم..چه بوییییی!
گذاشتمش روی میز و یه فویل روش کشیدم..
چه شبی بشه امشـــــــــــب
از آشپزخونه رفتم بیرون..رفتم تو اتاقم تا خودم و ترگل ورگل کنم
لوازم آرایشی رو بیرون آوردم و بعد رفتم سر کمدم

@caffetakroman

یه کت دامن ساده اما خوشکل برداشتم و پوشیدمش
حالا نوبت آرایش بود
رژ لب و ریمل رو زدم..خط چشم رو هم داخل چشمام کردم
سایه ی قهوه ای هم زدم..خب همه چی تکمیل بود
تو آینه به خودم نگاه کردم..چه خوشکل شده بودم
زنگ دررو زدن
وا به این زودی اومدن؟؟؟؟؟؟
رفتم دم در و در رو باز کردم
عـــــــه؟اینکه شبنم خودمونه!!!!!
به آغوش کشیدمش و گفتم
-کجا بودی بی معرفت؟دلم برات تنگ شده بود!
شبنم-من بی معرفتم یا تو که چسبیدی به شوورت؟
-تو که نمیای سر به من بزنی!!!
شبنم شونه ای بالا انداخت و گفت
شبنم-دیگه....حالا نمیذاری بیام داخل؟؟
اوای حواسم نبود بیارمش داخل..از جلوی در کنار رفتم و اجازه دادم بیاد داخل
شبنم-اولالا چه خونـــــــه ای!
-تا چشات دراد
شبنم-عمرا در بیاد
بعدم رفت نشست رو مبل..بعد از دید زدن حال رو به من گفت
شبنم-خب چه خبر عشقم
-شصت پات نره تو چشمم خبرا که دست شماس خانم
شبنم-از عموت که خبری نیس
-واقعا؟
شبنم-آره میگن تصادف کرده ویلچر نشین شده
-کی میگه؟
شبنم-سه تا عفریته دیگه
-آهان از اون لحاظ خب از امیر چه خبر
شبنم-هیچی..داداشم داره خر خونی میکنه برای کنکور تو چه خبر؟

@caffetakroman

همون موقع مانیا با عصبانیت از اتاقش اومد بیرون و سر من داد زد

مانیا-اینجا چه خبره خونه رو گذاشتین رو سرتون؟

شبنم با تعجب به من نگاه میکرد

-ببخشید دوست من اومده میخوایم خوش بگذرونیم..در ضمن شما مزاحم مایی تو خونمون بعد طلبکارم هستی؟عجبا!

با حرص دندوناشو رو هم فشار داد و چیزی نگفت..بعدم رفت تو اتاقش..

شبنم-کی بود؟؟؟؟؟؟؟

-یکی از فامیلای پارسا

شبنم-آهان

-خب شبی از اون سه تا عجوزه چه خبر

یهو زد زیر خنده..با عصبانیت بهش نگاه کردم که گفت

شبنم-چیه؟چرا اینجوری نگام میکنی؟

-چرا میخندی میمون؟خب بگو چه خبر

شبنم با خنده گفت

شبنم-بیچاره ها دارن از افسردگی میمیرن

با تعجب گفتم

-افسردگی؟؟؟؟؟؟؟؟؟

شبنم-آره..افسرده شدن چون عذاب وجدان دارن..به خاطر کارایی که باهات کردن..

خنده ای کردم و گفتم

-عموم چی؟اونم افسرده هس؟

شبنم-نههههه بابا اون پوست کلفت تر از این حرفاس

-آره میدونم چجور آدمیه

زنگ در دوباره زده شد..رفتم و در رو باز کردم..النا اول اومد داخل و گفت

النا-باران جون برو کنار این پیانو بهت نخوره

رفتم کنار..النا و امیرسام سعی میکردن پیانو رو بیارن داخل..

النا یه کوله پشتی هم با خودش داشت..تصمیم گرفتم فوضولی نکنم تا به وقتش

شبنم با تعجب به امیرسام خیره بود..حق داره بچم..

بعد کلی دنگ و فنگ برای آوردن پیانو بالاخره همگی راحت شدیم..

امیرسام که رفت سمت شبنم مارو شلغمم حساب نکرد..رفتم سمت النا و بغلش کردم..

@caffetakroman

النا-زن داداش خودم چطوره؟

-زن داداشت عصبانیه عصبـــــــانی

النا-چی شده مگه؟

-دختره ی پررو ی سیریش تو خونه مزاحممون هس تازه دو قورت و نیمشم باقیه

خندید و گفت

النا-درکت میکنم

-تازه خیلیم کنه هس..هی میخواد خودشو به پارسا بچسبونه

النا-عاشقه بیچاره

جبهه گرفتم

-عاشق شوهر من؟؟؟؟؟؟

النا-چیه شیطون؟نکنه گلوت پیش پارسا گیر کرده؟؟؟

لپام گل انداخت

النا-زن داداش خودمیییی!!!پارسا هم دوستت داره

-اوا گفتی پارسا..من برم پیشش

چشمکی نثارم کرد و گفت

النا-برو

با دو رفتم تو اتاق پارسا..داشت آماده میشد..دستم و دور گردنش انداختم و گفتم

-پارسا ی من چطوره

پارسا-پارسا ی تو داره تلف میشه

-اِ خب من شوهر تلف شده نمیخوام خدافس

اومدم برم که دستم توسط پارسا کشیده شد

پارسا-خانمم کمکم میکنه کراواتم و ببندم

همونطور که تو بغلش بودم گفتم

-آره..معلومه..تو شوهرمی..به تو کمک نکنم به کی بکنم عزیزم؟

لبخند شیرینی زد و اجازه داد کراواتشو ببندم

بعدم دوباره بغلم کرد..سرمو رو سینه هاش گذاشتم و دستم و دور کمرش حلقه کردم..دوستت دارم پارسا..

ای کاش میفهمیدی..

ای کاش میفهمیدی از هر چیزی برام مهم تری..

پارسا زیر گوشم گفت

@caffetakroman

پارسا-امشب همه چی مشخص میشه خانمی

حالت متنفکری به خودم گرفتم و گفتم

-چی مشخص میشه؟؟؟؟

پارسا-همه چی خانمی..همه چی!

منظورشو نفهمیدم اما تصمیم گرفتم اینهمه سوال پیچش نکنم تا به موقعش بفهمم..

تو فکر بودم که یهو مانیا اومد داخل..لپام سرخ شد از اینکه تو این وضعیت مارو دید ولی پارسا بیشتر منو به خودش چسبوند..

مانیا-نمیخواید بیاید بیرون

پارسا-به خودمون ربط داره

در ادامه حرف پارسا گفتم

-هر چیزی و که نباید به شما اطلاع بدیم بعدم شما به چه اجازه ای در نزده اومدی؟

دندوناشو با حرص روی هم فشرد و زیر لب گفت

مانیا-تو خفه دختره ی پا پتی هنوز نیومده شده تاج سر پارسا

چون لب خونیم خوب بود فهمیدم که چی گفت

پارسا هم انگار فهمیده بود چون گفت

پارسا-این دختره که تو میگی زن منه!عشق منه!نفس منه!زندگی منه!حالا چی میگی هان؟؟؟؟حرفت چیه

مانیا چیزی نگفت و نگاه پر نفرتش و به من دوخت..

تو چشمای پارسا خیره شدم و زمزمه کردم

-خیلی دوستت دارم

انگار نفهمید چی گفتم چون نگاهش به مانیا بود

پارسا-برو بیرون دیگه

مانیا بدون حرف رفت بیرون

پارسا هم دست منو گرفت و گفت

پارسا-ما هم دیگه بریم خانمی

لبخندی به روش زدم و گفتم

-بریم آقایی

راه افتادیم به سمت بیرون که یهو صدای سورپرایز گفتن عده ای اومد..

وا..مهمونا کی اومدن که من نفهمیدم؟!

بیخیال باران..پارسا با تعجب به جمعیت خیره بود..رو به من گفت

@caffetakroman

پارسا-اینجا چه خبره باران؟

-تولدت مبارک عزیزم

اولش تو شوک بود بعد یهو زد رو پیشونیش و گفت

پارسا-خاک تو سرمممم اینقدر حواسم به باران بود که تولدمم فراموش کردم

همه خندیدن منم با خجالت سرمو پایین انداختم

پارسا آروم لب زد

پارسا-خجالت نکش خانمم

بیشتر سرخ شدم که دستم و گرفت و به سمت جمعیت هدایتم کرد..امیرسام با صدای بلندی گفت

امیرسام-خـــــــب پارسا الان به مناسبت تولدش قراره با گیتار برامون بخونه

پارسا اخمی تحویل امیرسام داد که گفت

امیرسام-چیه خب؟مگه بده بخونی؟

پارسا-اگه خانمم اجازه بده میخونم

بعد رو به من گفت

پارسا-اجازه میدید بانوی من؟

داغ کرده بودم..مطمئن بودم لپام گل انداخته..با صدایی که خودمم به زور میشنیدم گفتم

-باشه بخون

پارسا رفت تو اتاقش و با گیتار اومد بیرون..امیرسامم پشت پیانو نشسته بود

النا هم از تو کیفش فلوت بیرون آورده بود و با حرکت دست پارسا هر سه شروع کردن به نواختن

بعد چن ثانیه پارسا شروع کرد به خوندن..همزمان تو چشمای منم خیره بود..

قلبم محکم خودش و به قفسه سینم میکوبید..

انگار داشتن توش رخت میشستن..

دست من نیست هر روز میگم دوست دارم

دست هر روز میگم دوست دارم

با تو دلم خوشه هرچی میخواد بشه

یه نفر عشقتو همیشه یادشه

(تو چشمام زل زد..یه حسی درون آهنگش بود..احساس میکردم با منه!)

قلبم رو تکراره همیشه دوست داره

@caffetakroman

حالا که میگی آره انگاری هوا تب داره
بی قراره
داره قلبت راست میگه هرچی دلش خواست میگه
منوتو باهم باشیم دنیا مال ماست دیگه

خدا اونجاست اون بالا حواسش به ماست حالا
داره تو گوشت میگه ما مال همیم دیگه
گوش کن به قلبت داره قلبت راست میگه
هری دلش خواست میگه
منوتو باهم باشیم دنیا مال ماست دیگه

بعد تموم شدن آهنگ همه واسه پارسا دست زدن اما من همونجور مسخ پارسا و آهنگش بودم..ای کاش منظورش با من بوده باشه
پارسا اومد پیشم و دستم و تو دستاش گرفت..دستم و رو قلبش قرار داد و گفت
پارسا-میبینی چقدر تند میزنه؟به نظرت چرا؟
با صدای لرزونی که ترس و اضطراب توش کاملا مشهود بود گفتم
-نـــ...نمی.....نمیدونم....چـــ...چرا؟؟؟
پارسا-ینی واقعا نمیدونی؟؟؟
-نـــ....نه
پارسا-حدس هم نمیتونی بزنی خانمم؟؟؟؟
با شنیدن کلمه خانمم از زبون پارسا ناخداگاه ته دلم عروسی به پا شد
-نه نمیتونم
پارسا-باشه خانمی من که تا حالا صبر کردم یه امشبم صبر میکنم و بعد بهت میگم
نمیدونم این حس ترس چی بود تو وجودم..آخه ترس از چی؟
النا اومد کنارم و گفت
النا-حالا به حرفم رسیدی گفتم دوستت داره؟
-نمیدونم النا یه حس ترس عجیب تو وجودمه
النا-نترس بابا پارسا عاشق توئه
-امیدوارم
دستام و توی دستاش گرفت و گفت

@caffetakroman

@Caffetakroman

النا-چقدر یخی دختر
-گفتم که...خیلی میترسم
النا-چن بار بهت بگم نترس؟بابا تو نگاه پارسا که بکنی میفهمی دوستت داره
شونه ای بالا انداختم و گفتم
-نمیدونم النا...الان هیچی نمیدونم
النا دستش و زد به چونش و با قیافه متفکری گفت
النا-حالا شب میفهمی
-خدا کنه اون چیزی و که میخوام بفهمم
اون آهنگی که پارسا خوند داشت تو گوشم ریپلی میشد

دست من نیست هر روز میگم دوست دارم
دست هر روز میگم دوست دارم
با تو دلم خوشه هرچی میخواد بشه
یه نفر عشقتو همیشه یادشه

ینی پارسا قصدش از خوندن این آهنگ این بوده که بفهمونه دوسم داره؟

قلبم رو تکراره همیشه دوست داره
حالا که میگی آره انگاری هوا تب داره
بی قراره
داره قلبت راست میگه هرچی دلش خواست میگه
منوتو باهم باشیم دنیا مال ماست دیگه
خدا اونجاست اون بالا حواسش به ماست حالا
داره تو گوشت میگه ما مال همیم دیگه
گوش کن به قلبت داره قلبت راست میگه
هری دلش خواست میگه
منوتو باهم باشیم دنیا مال ماست دیگه

آروم زمزمه کردم "منو تو با هم باشیم دنیا مال ماست دیگه"
نگاهی به شبنم انداختم که امیرسام کنارش بود و داشت باهاش حرف میزد..پوفی کشیدم و به طرف پارسا رفتم..

@caffetakroman

دستم و دور دستاش حلقه کردم و آروم هماهنگ با بقیه اما به روش خودم گفتم

-ببر عزیزم...ایشالا صد ساله بشی

زیر گوشم گفت

پارسا-بشی نه خانمم..بشیـــــم...من بدون تو نمیتونم صد سال عمر کنم

لبخندی تحویلش دادم و گفتم

-پس ببر ...ایشالا صد ساله بشیم

بوسه ای رو گونم کاشت و برید

همه دست زدن..لبخندی به پارسا زدم که با دل و جون دوسش داشتم

****

بعد چن ساعت همه راهی خونشون شدن..بی تاب منتظر بودم تا پارسا بهم حرف دلش و بزنه..حتی مانیا هم به زور امیرسام رفت..

بعد چن دقیقه صدای پارسا پیچید

پارسا-خانمم بیا تو اتاقم

با قدم های آهسته رفتم داخل اتاقش..آب دهنمو قورت دادم و نفس حبس شدم و رها کردم..وحشت داشتم از اینکه بگه نمیخوامت..

بگه برو..

بگه فقط تو رو واسه پیدا کردن عموت میخواستم..

از همه اینا وحشت داشتم..

پارسا اومد جلو و بغلم کرد..با صدای آرومی گفت

پارسا-دوستت دارم بارانم

اشکام بی وقفه شروع به ریختن کردن..ینی من..باران..دختری که میباره الان داشتم از فرت خوشحالی میبارید..

پارسا-چرا گریه میکنی بارانم؟یه کلام بگو دوستت ندارم

بعدم ولم کرد..آستینش و کشیدم تا نره ولی ندید منو..دستش و کشید و رفت..دو زانو افتادم رو زمین و دستم و روی صورتم گذاشتم و گریه کردم..

چرا رفتی پارسا..میخواستم بهت بگم دوستت دارم..

بگم عاشقتم..

بگم اینا اشک شوقه..

کجا رفتی..

@caffetakroman

داد زدم

-خـــــــــــــــــــدا

با صدای بلند گریه میکردم..خدایا این چه سرنوشتیه که تا من میام کمی طعم خوشبختی رو بچشم ازم میگیریش..

داد زدم

-پارسا دوستت دارمممممممم

ولی اون رفته بود..صدای منو نمیشنید..چرا اینجوری شد خدا؟؟

تو که دیدی من دیوانه وار دوسش دارم..

چرا گذاشتی بره؟؟؟

امشب تو آغوش گرم کی بخوابم خدا؟؟

چرا رفت؟چرا صبر نکرد بهش بگم دارم از خوشی اشک شوق میریزم؟

چرا صبر نکرد بهش بگم دوسش دارم؟

چرا خدا؟؟؟

اشکام تند تند میریخت..

رفتم رو تخت پارسا و تند تند نفس عمیق میکشیدم..اینقدر گریه کرده بودم که نفسم درست بالا نمیومد..

دستم و به میز گرفتم ولی تعادلمو از دست دادم و افتادم رو زمین..

به دور خودم میچرخیدم تا شاید کمی هوا بهم برسه کلی انگار نمیتونستم نفس بکشم

****

خیلی عصبانی بودم خیلی..من باران و دوست داشتم ولی اون...

تصمیم گرفتم برم خونه تا با سرد شدنم به خودش بیاد..تو خیابون نزدیک به خونه بودم مسیر زیادی نبود..

با قدم های محکم خودمو به خونه رسوندم که صدای جیغی شنیدم..بی تفاوت رفتم تو خونه..نگرانی کم کم داشت وجودمو میگرفت..

دویدم به سمت حال..داد زدم

-باران...باران کجایی؟؟؟

ولی جوابی نیومد..صدای افتادن چیزی از تو اتاقم اومد..

دیویدم به سمت اتاق که بارانو دیدم که صورتش سرخ شده و رو زمین داره بال بال میزنه

-یا خـــــــــــدا

رفتم بالای سرش

-باران...باران پاشو...بارانم بلند شو...باران مرگ پارسا پاشو

دستش و به یقم گرفت..سریع بلندش کردم و دویدم به سمت ماشین..
خدایا کاری کن بارانم زنده بمونه..
باران رو صندلی عقب نشوندم و خودمم سوار شدم و گاز دادم
بعد چن دقیقه رسیدیم بیمارستان(....)
باران بیهوش شده بود...سریع تو بغلم گرفتمش و دویدم داخل

****

باران بیهوش در آغوش پارسا بود و پارسا وحشت زده به او خیره بود
پارسا-یکی کمک کنه..زنم داره از دست میره!!!
کلافه بود..بغض بدی در گلویش نشسته بود..ترس از اینکه عشقش را ، زنش را از دست بدهد کل وجودش را گرفته بود
تنها کاری که از دستش بر می آمد دعا برای زنده ماندن باران بود..
حسی به باران داشت که تا کنون به هیچکدام از دختر های اطرافش نداشته..
شاید به خاطر معصومیت و پاکی او بود که اینقدر به دلش نشسته بود..
نمیدانست باید چکار کند..فقط بغض کرده بود..
نمیخواست با گریه کردن غرورش را بشکند..همیشه ترس از شکسته شدن غرورش داشت
حال باران غرورش را شکسته بود..
شاید هم نه..او این گونه فکر میکرد..شاید باران او را دوست میداشت
آری شاید او در اشتباه بود

****

با احساس دردی توی سرم از خواب بیدار شدم..وای خدا من کجام؟
درست نمیتونستم ببینم تار میدیدم..با قرار گرفتن دستی روی دستم سرمو برگردوندم..
چشمام و روی هم فشردم تا بتونم درست ببینم..از عطرش تشخیص دادم پارسا ئه
-پارسا
پارسا-جونم خانمی
-نمیتونم درست ببینم
پارسا-چـــــــــــی؟؟؟؟؟

-همه جا رو تار میبینم ...

پارسا دوید بیرون..منم سعی کردم چشمام و ببندم و به هیچی فکر نکنم

ترس از اینکه دیگه نتونم چشمای مشکی پارسام رو ببینم دست از سرم بر نمیداشت

صدای دکتر رو بالای سرم شنیدم

دکتر-من نمیتونم چیزی بگم پسرم..وایسا معاینش کنم..

بعدم اومد چن تا چیز گذاشت رو چشمم و برداشت بعدم گفت

دکتر-اگه میشه بیاید بیرون لطفا

پارسا-چشم

دلشوره داشتم..خدایا ینی بیناییم رو به کل از دست دادم؟ینی دیگه نمیتونم پارسا رو عشقم و ببینم؟

دکتر و پارسا دوباره اومدن داخل..

دکتر-دخترم چشمات و باز کن و بهم بگو چی میبینی

چشمام و باز کردم..همه جا تار بود..

دکتر-چیزی میبینی دخترم؟

با لکنت گفتم

-آ....آره....اما واضح نیست....تاره

دکتر-خب چی میبینی؟

-یه نور...نور میبینم

بعدم نوره رفت..چشمام و دوباره بستم دکتر دوتا وسیله مثل پنبه قرار داد روی چشمام ..

خیلی میترسیدم..کسی که احتمال میدادم پارسا هست اومد دستم و گرفت و گفت

-نگران نباش خانومم...چیزی نیست

-میترسم پارسا

پارسا-از چی میترسی؟

-اینکه نتونم دیگه ببینمت

صدای پوزخندش به گوشم رسید بعدم گفت

پارسا-مگه من برات مهمم یا منو دوست داری؟

-نه

پارسا-پس چی؟

-من تو رو دوست ندارم به هیچ عنوان

با عصبانیت گفت

@caffetakroman

پارسا-پس چی لعنتی؟؟؟بگو و راحتم کن!!!

شمرده شمرده گفتم

-من...عاشق...توام

با شک گفت

پارسا-چی؟؟؟نشنیدم!دوباره بگو؟

-من عاشقتم پارسا زندگیمی

اومد بغلم کرد و لب هاشو گذاشت رو لبام..منم همراهیش میکردم

چقدر من این پارسا رو دوست دارم....بعد دقایقی هر دوتامون نفس نفس زنان از هم جدا شدیم

دکتر اومد داخل و اون دو تا پنبه رو از رو چشمام برداشت..گفت

دکتر-خب پسرم این تار دیدن طبیعی بود چون زنت تازه به هوش اومده بود

پارسا-خب ینی الان باران میبینه؟

دکتر-آره...چشماتو باز کن دخترم

آروم آروم چشمامو باز کردم..یکم تار بود..سرمو به چپ و راست تکون دادم که دیدم واضح تر شد

پارسا با لبخند و نگرانی بهم خیره بود

-دارم میبینمت پارسا..دارم میبینمت عزیزم

اومد بغلم کرد و زیر گوشم زمزمه کرد

-منو ببخش عزیزدلم..منو ببخش خانم خونم

-واسه چی باید ببخشمت

پارسا-آخه بهت بی توجه بودم

-اشکال نداره عشق من

دستم و گرفت و گفت

-مرخصی بانوی من

لبخندی زدم و از جام بلند شدم..بغلم کرد و منو انداخت رو دوشش..با خنده گفتم

-نکن پارسا زشته

پارسا-زنمی دوست دارم بغلت کنم

قهقهه ای زدم و پارسا هم راه افتاد..چقدر این مرد مهربون بود

پارسا-خانمم اون بالا خوش میگذره؟

-خیییلی

پارسا-خب بیا پایین که باید سوار ماشین بشیم

@caffetakroman

آروم از رو دوشش اومدم پایین..رفتم و داخل ماشین نشستم..پارسا دستش به سمت ضبط رفت و آهنگ مورد علاقم رو پلی کرد

کاش بشینه مهربونی جای بی تفاوتی
تا دیگه هیییچ دلی از نامهربونی نشکنه

-دوستت دارم آقایی
پارسا-ما بیشتر خانمی
توی دلم رو یه حس شیرین پر کرد
پارسا-بارانم
-جونم آقایی
پارسا-تو چقدر منو دوس داری؟
-من دیوونتم آقایی
با تعجب بهم نگاه کرد و گفت
پارسا-فکر میکردم از کلمه دیوونه بدت میاد
-با تو نه...با تو عاشق کلمه ی دیوونم عاشقتم عزیزم
پارسا-منم دیوونتم خانمی
زیر لب زمزمه کردم
همه میگفتند دیوانه ام اما نبودم
حال دیوانه شدم
نه نه شاید نه
من دیوانه نشدم
دیوانه ام کردند
با گفتارشان
با رفتارشان
با اجبارشان
دیوانه نبودم اما کسی دیوانه ام کرد
کسی که برعکس همه به من نمیگفت دیوانه
بلکه خود دیوانه ام کرد
پس من دیوانه نبودم

@caffetakroman

آری دیوانه نبودم
حال هم نیستم
فقط لیلی ای برای مجنونم هستم
همین...

سلام دوستان عزیزم مرسی که منو حمایت کردین و به اینجا رسوندینم خیلی ممنون خیلی ها کامنت داده بودن رمان خیلی وقته و رمان تصادف عشق خیلی زیبا بود اما اینبار متفاوت بنویس چشم روی چشمم این رمان با رمان های قبلیم متفاوته و امیدوارم این یکی رو هم مث اون دو تای قبلی حمایت کنید دو باره جا داره از کیمیا تشکر کنم که قبل از اینکه رمانامو بذارم تو انجمن میخونتشون و نظرشو میگه گاهی هم ویرایش میکنه عکس شخصیت های مذکر هم کیمیا برام فرستاده و من ازش ممنونم مرسی که حمایتم میکنین و دل گرمی میدین همونطور که گفتم این رمان با رمان های قبلیم تفاوت داره این رمان به دلیل متفاوت بودنش قبل از گذاشتن تو انجمن دادم چن نفر خوندن و ظاهرا خـــــیلی خوششون اومده امیدوارم شما هم خوشتون بیاد دوباره میگم عکس شخصیت ها تو اینستام هست آهنگ ها تو چنل تلگرامم مرسی موفق باشید...رویـــــــــــــــا...
https://telegram.me/joinchat/B8M7Ej6-fHRYWDsMNUrvNQ
اگه همچین لینکی نبود به این لینک مراجعه کنید
Telegram.me/royanikpournovels
جا داره تاکید کنم رمان بعدیم به نام سرگرد مغرور من هست

نکته ی مـــــــــــهـــــــــم
میدونم توی این رمان خیلی چیزا بود که مخفی موند مثلا باران پدرشو ندید و... من میخوام این رمان رو چاپ کنم به همراه ادامش..الان هول هولکی تمومش کردم به دلایلی اما میخوام ادامش بدم..اگه خدا بخواد ادامش هم چاپ میشه ولی شایدم چاپش نکنم نمیدونم..اگه چاپش نکنم قطعا توی لینک بالا میذارم ادامشو با ما باشید

telegram.me/caffetakroman